بعونه و بفضل خلاق زمین و زمان
دیوان حضرت احمد جام ژنده پیل
در مطبع منشی نولکشور

اگر پنهاست حالش در دیدهٔ کوران
نهان پیدا و هست چشم ما پیدا

شمول حدت و هست در همه ذرات
سر صفت کرمو دار میکند جستا

گهی بصورت محمد گاه چون لیلی
گهی بصورت وامق دگاه چون عذرا

شعار احمد دیوانه هست حرم پلاس
لباس پادشهان نیست ترکلاه و قبا

بلبل از گل تو مجو عهد وفاداری را
زانکه و ویست و ناشاه یاری را

دل بهر جا که دهی یار وفادار مخواه
انکه ای سر دیاری و دلداری را

هرگز از شاهد کرویده نیابد و ا
شاهد شوخ سرا دار رشه یاری را

شمع هر مجلس حو در امکس است شاهد شب
از دل دشمن تو صورت ناری را

احمد از شاهد بے مهر وفا مطلب
بلبل از گل تو مجو عهد وفا ار ی را

شاهد ایسته مکس عادت خود رائی را
زانکه درمان سود ملت سودائی را

ایدل از شاهد سر دیده مجو عهد وفا
که وفا سے سو شاهد سر جای را

عرهٔ حسن شو مهر وفا پیدا کس
که شاهد بے وحس دل آرائی را

شهرهٔ شهر شو مجلس هر کس شتاب
ناسکے ناش و گریس که تنهائی را

احمد از دلبر بے مهر وفا مطلب
که کس از کور نے خواهد بینائی را

هست توحیدش بهر ذره عیان | در بحار و موج و در ارض و سما
ذات او دارد معیت یک یقین | با همه چون پاک از هر ما سوا
هر که اندر بحر معنی غرق شد | از صور تنها بداند ماجرا
پرده را بردار از ما بین ما | چند باشی در ردای کبریا
کی بود کین واسطه از بین روا | کی بود تا رفتد از بین روا
نیست جزو جسم اندر ذات او | ذات او پاکست و وصف ما سوا
هر چه بینی جمال دوست بین | زانکه خورشیدت باشاشی ضیا
در جمال خوبرویان بر دمی | آشکارا دیده ام ذات خدا
ای که در اسرار غیبی مطلقی | نکتهٔ توحید می گوی ما
همچو بلبل هر زمان بیخود شده | سیر می در روضهٔ وحدت نوا
از صفات تست عالم آشکار | روی تو آئینه گیتی نما
نیست در آئینه عیبی ای هوشیار | می نماید لیک مقدار صفا
اینک اینک بحر غم شتاب رو | اینک اینک آتش محنت و بلا
گر سرت ما یار این محنت برو | ور سرت غمهای ما داری بیا
رنج این محنت ندارد مرهمی | درد این عشقست دایم لا دوا
صد هزاران عاشقان چیده تن | همچو همدان در صفت نوری بلا
طالبان سر دار آویزان ز شوق | عاشقان در دار سوزان از بلا

واصلانش هر دمے اندر عرش / سالکانش هر دمے اندر بلا
جانها در تاب خورشید رخش / او بقائے یافته اندر بقا
دست و پائے میزنے دریا بگیر / در محیط معرفت یک دم درآ
هر که او کحل رو وحدت یافتست / خاک پایش توتیائے چشم ما
گرد پائے اهل وحدت در دو چشم / مے کند اهل بصیرت توتیا
پارهٔ ار ترند و اهل نظر / ساکنان عرش را باشد عبا

احمدی را بر لباس خود ببین
آمده بر صورت انسان خدا

چه افتاد آن رفیق بیوفا را / که نفرستد سلام خستگ ما را
نمے آید نسیمش در سحرگاه / مگر ره گم شدست باد صبا را
کسے باشد کزین سنگین بے مهر / پیامے آورد بهر خدا را
نه دست آویز نے پائے گریزست / تحمل مے کند جور و جفا را
نباشد در دلے کو گاہے از قهر / نوازد از کرم این بینوا را
من اندر هجر او هر لحظه گریم / مگر یاد آورد این آشنا را
چه کم گردد به درگاه بزرگش / که وقتے یاد آرد این گدا را
پیامے هم نمے آید ازان یار / نه بے حالے که آید پیش ما را
ز احمد یاد نارد هیچ گاہے / چه افتاد آن رفیق بیوفا را

تجرید ز نطق آمد از زبانم ... بگفت انی انا الله آشکارا

بموسی چون نمودم تاب خود را ... از آن پرتو بگفت آنست مارا

نظر کن بر رخ خوبان سراسر ... که تا دریابی اسرار خدا را

ز دریا نیستیم ما دریاست ارما ... مشو غافل وصے دریاب مارا

بهر ذره نمودار حسن ذاتیست ... عیان بنگر جمال خود نما را

نگر احمد بلوح عارض دوست
بچشم حق ببین سر خدا را

اسرار غیب دوش نمودار شد مرا ... هر رمز عشق جمله پدیدار شد مرا

گنجی که بود در تتق غیب آشکار ... آئینهٔ جمال رخ یار شد مرا

دُرِ نهان که در تتق دریای عشق بود ... اکنون ز فیض او در اظهار شد مرا

هر صورتیکه در نظرم گشت آشکار ... در هر طلسم گنج نمودار شد مرا

حسن خدای آنکه نهان بود در تتق ... ناگه پدید از رخ دلدار شد مرا

انوار حسن دوست بهر ذره ظاهر است ... لیکن عیان بحلقهٔ زنار شد مرا

میخواست احمدی که کند سر عشق فاش
اما دلیل شرع نگهدار شد مرا

تعالیت یا ولیعجب پیکره وجود ما ... طائر قدس میکشند زحمت تار پود ما

منظر جان عاشقان هست چو کعبهٔ صفا ... تا نشست بر رخ خوب تو هر جهتی وجود ما

حمد صفات ایزدی ہست ما اتی بیاں
روح مقدسی جیساں عاشق برما سوا
بار مگر تو آں صفت و صفت بود ما
گر بکند حال تو ہر کسے رلود ما

چوں ملقان ایزدی ہست لقا احمدی
چند دم مبار نی بیک مگر جلود ما

ما حدائیم وحدا را رہما
در حقیقت مس حدائیم مس حدا

آمدہ در کسوت انساں بیلہ
مس تمارا رہما دیتوا

ما یدت ار جود کوں سیر دن شکل را
تا یقیں گردد ترا ایں ماجرا

تا حدای یک میں در خویشتن
نیست عیری درمیاں حرا اسم ما

گاہ چوں موسیٰ شوم بر کوہ طور
گاہ چوں عیسیٰ شوم مس مقتدا

گاہ بر شکل دگر پیدا شوم
گہ شوم طاہر بشکل مصطفا

گاہ تیغ کیں رسم چوں ذوالفقار
گاہ آیم بر لباس مرتضے

مس ہدم ہستیم یا شم یکسے
یک مسکر در ردائے کبریا

احمدی در چشم طاہر دیدہ است
ہر جمال دلبراں نور خدا

ای جمالت صورت پاک خدا
نیست ایں معنے رصورتہا جدا

ہر کہ مے بید جمال پاک تو
راست مے بیم کہ مے بید خدا

پردۂ صورت برافکن تو بیش
چید ما تے در ردائے کبریا

عاشقانت ہر طرف در اضطراب — پردہ بر افگن جمال خود نما
در رنگ دریای وحدت غوطه زن — وین حدیث خود مگو با آشنا
ما ز دریائیم و دریا هم ز ماست — این سخن داند کسی کو آشنا

دیگر

منم در جمله موجودات پیدا — منم در کسوت آدم هویدا
منم جز من دگر کس نیست موجود — که ظاهر گشته‌ام در جمله اشیا
مرا عارف محقق تر شناسد — که گوهر آشنا شد مرد بینا
هر آن ذره که در کون و مکانست — ز تاب من شده خورشید سیما
منم دریا و هر موجیکه بینی — نمود اریست آن از عین دریا
منم خورشید تابانم که هر صبح — کنم هر ذره را خورشید آسا
به نزد من چه کفرست و چه ایمان — چه دین مومن و چه راه ترسا
گهی بر صورت آدم پدیدم — گهی بر صورت وامق و عذرا
گهی بر صورت مجنون و لیلی — گهی ظاهر شدم بر شکل حورا
گهی دریا شدم آبی نمودم — گهی چون کوه گشتم گاه صحرا
نمو دارم بهر شکلی که بینی — چه در اسما و چه در جمله اشیا
ز یک بینی دو بیند مرد احول — نه بیند راست یکتا مرد بینا

چو احمد در همه موجود یک دید
یکی بین شد بشغل حق تعالی

ببین در صورت خوبان کمال حسن معنی را — تو صورت نیست بی صورت ظهور حق تعالی را
تجلی در عارض انسان ببین آن مرتبه — تماشا کن ز بی صورت جمال پاک مولی را
راز ظهور عشق او اگر داری سر مردی — تو دستی دار در صورت تماشا کن تجلی را
همه اسرار ربانی تو دایم بین در این صورت — که ممکن نیست بی صورت تجلی رب اعلی را
جمال حضرت ایزد تجلی کرد بر خوبان — که بی صورت که بر باید دوال صحبت جوی را
ظهور ذات معنی را تجلی نیست بی صورت — به نور معرفت بنگر تجلی طور موسی را

تو ذات احمدی بنگر محیط بحر این معنی
ظهور آورده این معنی وی احیای عیسی را

ببین بر عارض خوبان جمال پاک مولی را — که در صورت توان دیدن کمال حسن معنی را
جمال معنی ذاتش تجلی کرد بر صورت — که نتوان دید بی صورت جمال حسن معنی را
ملایک سجده آوردند پیش آدم معنی — که اندر صورت آدم بدیدند آن تجلی را
اگر در عارض خوبان نبودی خلعت معنی — چسان حاصل شدی آنگاه تا را ابلیس و حوا را

تو نقش احمدی یکیک همه از لوح معنی خوان
در این صورت توان دیدن جمال رب اعلی را

همه هستی نمودار است از ما — حروف کون اسرار است از ما
هزاران حرف کاندر لوح هستی ست — همه یکیک نمودار است از ما
به هر ذره که چون خورشید تابان است — دری نوری ز انوار است از ما

هر آنچه در نظر آید جمال حق دائم … که خاطرم نگذارد وطن بیچون را

ز چشم احمد دیوانه چشمها جاریست
که چشمهای روانست آب جیحون را

دلبرا اندر دلربائی خوش همی آید مرا … عیش تلخ و بینوائی خوش همی آید مرا

گرچه اندر ملک معنی بادشاه مطلقم … بر درت لیکن گدائی خوش همی آید مرا

بادشاهم آمده در کسوت انسان پدید … این لباس بادشائی خوش همی آید مرا

هر زمان بر شکل دیگر آشکارا میشوم … هر زمانی خودنمائی خوش همی آید مرا

ذات آمدم محیط جزو و کل اندر بیان … لاجرم هر دم خدائی خوش همی آید مرا

صورتم یک قطره از بحر معنی خدا است … ای حسین بحر آشنائی خوش همی آید مرا

مالک ملکم خود دم خود درین اندر جهان کل … دایما این خودستائی خوش همی آید مرا

هست بر صورت هویدا معنی لطیف … زان مرا این جا لقائی خوش همی آید مرا

احمدی را از نظر باری کشاده کار را
زان همیشه پارسائی خوش همی آید مرا

پیش رویت پارسائی خوش نمی آید مرا … در شریعت ربائی خوش نمی آید مرا

چون مرا با تو وصال معنوی آمد پدید … صورتا از تو جدائی خوش نمی آید مرا

جامه سوزانیم ما از آتش عشق اندرو … اندرین ره کدخدائی خوش نمی آید مرا

آرزو دارم که باشم بر درت بیچون گدا … زین گدائی بادشائی خوش نمی آید مرا

مقصود لولاک آمدی بس چست و چالاک آمدی — از عالم پاک آمدی جانها فدایت مرحبا

نور دل آدم توئی سر رشته ما هم توئی — کام همه عالم توئی ای درد مندان را دوا

روی تو ماه انورست آن تو شمع خاورست — خلق تو عین کوثرست تو در دو دنیا مقتدا

از شوق روی دلبرت گل پاره کرد پیرهن — تا گیسویت مشک ختن گردید با خط خطا

از حضرت حق جرم ما در خواه از لطف و عطا — چون بحر مدام آمدی جود و سخاوت یافت جا

اقبال و جاه ما توئی پشت و پناه ما توئی — هم عذر خواه ما توئی در روز آخر کار ما

چون احمد جامی نهان از دو گیتی بگذرین
از حق بخواه ای کامران جرم دو گیتی بگذرا

ای امام الهدی اولی جدا — او هدایت دهد ما اهل هدای

او امام الثقلین ست مرشد دین — هادی و مهدی ست راه نما

الحق ست او بذات حق قائم — در مکان و زمان بهر دو سرا

او بذاتست واجب العظمت — ذات او آمد بری ز شرک و ریا

او منزه ز کفر و شرک بود — او منزه ز مرگ و قهر و وبا

اوست کامل ظهور هست بدو — اوست بر حق بحق شده پیدا

اوست گنجی حقیقت اظهار — اوست لالی جان زمین و سما

او بحق ظاهرست از و ظاهر — ظاهر و باطنش شده یکتا

او بحق قائم ست بذات صفات — او بحق جاودانست بی همتا

او حق اول ست و هم آخر

ذات او هست مصطفیٰ کس
از عشق گرفته هد آدم
سما ها دا جلست بر ملکوت
مظهر نور او ست آدم هم
هم از و شد ظهور عالم ملک
شیر یزدان امام صفدر کفر
گر نبودے طفیل او عالم
هم از یاد لوح گشتے را
گر نبودے دعائے او بر نوح
گر نبودے خلیل را هادی
از علی شد ظهور ایں مرمور
بر سر ملک دیں علی و ولی
خرقه شد رویدید در عالم
دولت شد تم فقر انساں را
سیکم التماس مرحمتے

دردِ من بے لقائے مطرقست

از ملات اوست کل عدا

عشق هست مد و اصل ما
پاک آنه مد و وصال لقا
زانکه بر نور او ست نور خدا
کو مدا لست بر همه اسما
هم از و شد ظهور ایں اشیا
دیں از و شد ز کفر و شرک جدا
آدم و آدمے شدے رکھا
گرد طوفاں براے او عدا
نوح کے رستے از بلاء ملا
کے شدے او رفیق یار رہا
از علی شد ظهورِ حق حقا
ماں علم ست شوهر زهرا
محو فقر ست فقرا و احرا
شاه مرد است سرور فقرا
کہ گے زمن فقیر و گدا

روئے بما کردی قسمت در آ

دردِ دل را دوا از و خواهم ‌‌ کے ہمہ درد را تو گشتہ دوا

راہ دہ مرمرا اد یقیں ‌‌ کاں رہ در بیرون است اہل صفا

گر نبودے تو مرشدِ احمد را
کے رسیدے درین مقام جیا

نکتۂ حق گوش کن از مصطفےٰ ‌‌ گو بگفتہ بر سبیلِ مرتضےٰ

ار رموز و ہو معکم ما لیتین ‌‌ حق جداں و حق بہیں رخِ سما

نحن اقرب درلیست از بحرِ حق ‌‌ ذاتِ ما خود را مودہ ذات ما

آشنای بحرِ وحدت گر شوی ‌‌ گر بود بے ذات یعنے رہنما

ذات ما آمد ظہورِ ذاتِ حق ‌‌ ذات ما خود را مودہ ذات ما

تو رموزِ فقر فخری گوش کن ‌‌ گشتم الفقر رموزِ مصطفےٰ

مرتضےٰ آمد مرا در رہبرے ‌‌ مرتضےٰ گشت سرِ رہبرا نما

بالیقیں یکذات آمد ہر دو لون ‌‌ در تعدد آمد این اسما خدا

ہر کسے گر التجائے میکند ‌‌ من بسوے حیدر آرم التجا

آمدی احمد نشانِ ذاتِ حق
ذاتِ حق را ہیں تو اینجاے روا

بنگر کہ قطرہ آمد بحرِ محیط جویا ‌‌ بشنو کہ موج دریاست دریا و موج یکجا

قایم نورِ مطلق از زیرِ تو حقیقت ‌‌ بکشاے دیدہ بنگر انوارِ حق لقا

گر بدیده واکشایم هر سو فتاده بینی
هر طور طور وحدت باشد چو موسی

از تابش جمال هر سنگ سر گرد
گردد همه مایم از پرتو تجلی

در عالم حقیقت گر دیده واکشایی
هر ذره آفتابست هر قطره ایست دریا

ای طالب معانی احمد احمد ندانی
حرفیست در میانه این سر آشکارا

تا بد لاهوت را مانده بزیر حجاب
گر بگشاید نقاب ذره بود آفتاب

عقل بحیرت درو کانچه جدای بود
دیده بصیرت ندید بیست حجاب لقا

آب شده عقل کل از نظر بینش
دید چو این حال الفت بیست بحر یاب

هاتف غیبی عشق گشت مرا راهبر
در ره کجا فکر را در ره او اقتراب

عارض تابان او مطلع خورشید عشق
گوشه چشمان او مسطر خورشید تاب

لعل دُر ربای او حیرت ابر بهار
نطق گهر رای او کاشف ام الکتاب

مطلع انوار غیب مخزن اسرار عشق
منبع آثار حق سحر اهل ثواب

حاوی احکام لوح ناظر اسرار غیب
کاشف مشکل کتاب ساتر نور حجاب

ماه جمالش کمال نور ده اختران
مهر کمالش منیر تاب ده ماهتاب

از دم عیسی نفس مرده بسی زنده کرد
هر سخنی کو بگفت گشت ز حق مستجاب

رهبر مردان دین مرشد راه یقین
قطب زمان زین ملجاء اهل عقاب

شیخ شیوخ زمان احمد قطب زمان
سدهٔ او آسمان سرور عالیجناب

هم نقش حرم پوش هم صفتش حج آیدش | در مجلس عقل با یامه بس مستجاب

قبلهٔ اقبال او ملجا اهل صفا | کعبهٔ اکرام او مامن اهل صدا

در نظرش هر دو کون ذره بود بی مثل | در کف دریای او قطره بود نه حباب

تحفهٔ اسرار غیب خوانده بدرس ازل | پیر جهانگیر بین آمده از حق خطاب

ای نظرت آفتاب ذره مگو مه متاب | وی نفست بحر عشق هیچ چگو مه حباب

وصف رخت والضحیٰ من چه سرایم صفت | هیچ تو گفته خدا من چه کنم اضطراب

در کنف لطف تو برده چو احمد پناه
از کرمش در پذیر رو می از و بر متاب

چند توان بود نهان در نقاب | پرده برانداز برآ از حجاب

پرده کو بین برافگن ز پیش | خویش ببین صورت خود بی نقاب

پرتو انوار تجلی نگر | ای رخ نادیده زمانی متاب

تا بهر گلرنگ در آئینه بین | ای رخ تو شاهد آئینه تاب

کحل یقین چشم چو روشن کند | پیش تو هر ذره بود آفتاب

وحدت او در تتق کثرت است | در همه عین خطا د تواب

احمد ازین خرقه برون آی زانکه
چند توان بود بزیر نقاب

گر ترا حاصل شود یک ذره تاب | تو درون سایه عین آفتاب

گر شوی تو محرم اسرار غیب — حاصل آید مر ترا این فتحیاب

سایهٔ خورشید تابان کے تو — سایه را گر که شد خورشیدتاب

نور خورشیدے تو در هر ذرّه — ذرّه را مے بیں وار وی رخ ماب

گر برون آید خور از تاریک صبح — ذرّه ها پیے رهبر سو در شتاب

احمدی را بگر مست و خراب
گر کشاید یار را از رخ نقاب

مست جام شوق یارم روز و شب — زان خمار اندر خمارم روز و شب

چون نصیبِ بس مے صافی نشد — دُرد نوش و دُرد خوارم روز و شب

گر ز ساروتیغ خوبی بر سرم — جان نثارم سر نثارم روز و شب

گر خورم از جام عشقش جرعهٔ — خویش را بر دار دارم روز و شب

هر چه مے بینم جمالِ روی دوست — زان بهر سو در نظارم روز و شب

سر رقیبِ عشق او چون بر کشم — دامنش را چون گرارم روز و شب

روز و شب هستند خوبے بیقرار — بس ز عشقش بیقرارم روز و شب

ماستی دیدم جمالِ روی او — در هوایش اسطارم روز و شب

تا نگر روزے نگوید کاے فلان — دست بسته سده وارم روز و شب

در هوای عشق او چون تیره میغ — قطره هائی چون بیارم روز و شب

تا گدا اے ذے کم بر در گهش — بر رهاے شهریارم روز و شب

اشکِ خونین سے چکد از دیدہ ام　　زان ہمیشہ زار زارم روز و شب

حاسدِ تو دارم عجب زان آشنا　　غرقہ او اندر کنارم روز و شب

آتشِ عشقم چنان افروختہ
گاہ نورم گاہ نارم روز و شب

آن خداوندی کہ پیدا جملہ اوست　　بر لباسِ ما ہویدا جملہ اوست

صورتِ دیوانہ را مجنون ببین　　والہ و مجنون و شیدا جملہ اوست

آشکارا شد بہر نقشِ بدیع　　خود نہان و آشکارا جملہ اوست

صورتِ آدم جمالِ خویش بین　　آدم و حوا ہمانا جملہ اوست

با ہمہ اشیای آزادی عزیز　　در جمعیت با ہم اشیا جملہ اوست

ذرہ ذرات جملہ کائنات　　موج با دریا و دریا جملہ اوست

کس چہ گوید سر توحیدِ خدا　　در زبانِ جملہ گویا جملہ اوست

نحن اقرب گفت افلا تبصرون　　خود نکو بنگر کہ با ما جملہ اوست

وحدت اندر کثرت آمد چون پدید　　پس نکو بنگر کہ یکتا جملہ اوست

کسوتِ کون و مکان ہر چہ ہست　　اندرین کسوت ہویدا جملہ اوست

بر رخِ خوبان جمالِ خود عیان　　کردہ پیدا ہر سیما جملہ اوست

کرد موسیٰ را کلیمِ خویشتن　　لیک موسیٰ ید بیضا جملہ اوست

ہر یکے در صورتِ دیگر پدید　　کرد پیدا لیک پیدا جملہ اوست

داور ریاے مروے دلراں کرچہ سیے حوت و ریا حملہ اوست

احمد از سوداے او شد سود مند
ما کہ اندر سود و سودا حملہ اوست

ای شب گیسوی تو در رحمات
حاک پایت چشمۂ آب حیات

گرد راست توتیاے چشم دل
عقدۂ زلف تو حل مشکلات

لعل شیریں تو راح روح روح
ذات تو مقصود حملہ کاسات

ذات پاکت مطلع نور حداے
پرتو نورت محیط حملہ ذات

در سرای کس وجودت حواحہ تا
طینت ذاتت ینابیع صفات

شربت تشنہ دلاں اقوال تو
راحت دلخستگاں رمز کات

دہر معظم سرے از اسرار ما
لے مع اللہ نکتۂ از واردات

ما دار قہر تو دائم بے قرار
کوہ از حلم تو دائم ماتات

شکر لطف تست پیے در ہر رباں
چاشنی فیض تو در ہر نبات

عقل از درک کمالت مختصر
رانکہ وصفت نیست اندر مدرکات

از دہاب چشمہ اخلاق تو
آبروے یافتہ نیل و فرات

طاق کسرے یس تو شگافتہ
افتادہ سر نگون عزادلات

ملحا بیچارگاں حاک درتہ
بہر ما بے در حیات و در ممات

یا شفیع المذنبین از رحم لنا
یا رسول اللہ اشفع معصیات

احمدِ دیوانه را سودائے تست
اے تت گیسوے تو روزِ نجات

هر دو عالم اندرونِ خرقهٔ چرمیں ماست — نورِ قدسی تافته در جبهٔ یستین ماست
در ازل اندر گِلم تخمیرِ عشقش کرده اند — راز لحنا فیه من روحی به برهانِ ماست
از لباس و چرم ما را معنیٔ دیگر بود — معنے و صورت مگر در خرقهٔ یستین ماست
عشقبازی جانگدازی رندگی آشفتگی — اینهمه آئینِ اسلام و شعارِ دینِ ماست
معنے و صورت همی بیم ملوحِ کائنات — معنے آرے اینهمه در دیدهٔ حق بینِ ماست
تا چه مار یها همی آرد برون آن شاه بس — او نکو داند چه در دیدهٔ فرزینِ ماست

احمدا اسرار الانسان سرّی سالها
می بگوید چون نگویم کاین همه آئینِ ماست

اے ذاتِ تو مقصودِ کلِ کائنات — ذاتِ تو موجود در جملهٔ صفات
نیست ذاتِ حق صفاتِ در جهان — نیست هرگز بے صفاتش هیچ ذات
آمده در صورتِ آدم پدید — اهلِ معنی راست ظاهر این نکات
گر بدانے خویش را در اصلِ کار — بر تو گردد آشکارا این واردات
در همه اشیا حقیقت را بدان — زانکه مشهود ست در هر شاهدات
اندرین کثرت همه وحدت مگر — تا شود آسان تو بر مشکلات

در حقیقت حق احمد مطلق ست — اے همه مقصود کلِ کائنات

بادے مہر مہر بانم نیست — چکنم بخت ہمعنانم نیست

خواستم درد خود شرح وہم — شرح غم قابل بیانم نیست
درد دل ہر کہ گویم ای یاراں — دردمندی چو در جہانم نیست
خلق گوید صبر کن دو سہ روز — چوں توانکرد چوں توانم نیست
صبر از روی خوب نتواں کرد — طاقتِ صبر در روانم نیست
کشتی صبر غرق گشتہ ہسور — قلزم شوق را کرانم نیست
دوستاں کار من حد بگذشت — از تماشئے بجانم نیست
در جہاں ہیچکہ سود و فا — تا کہ لو دوست در زمانم نیست
جان من از فراق تہدیر دل — ہیچ رحمے ز دوستانم نیست
خلق گوید یار یار ملاست — ہر گرا زبخت ایں گمانم نیست
چوں من آشفتہ و سراسیمہ — در زمیں و در آسمانم نیست
عیش و راحت نصیب ما سود — چو مکہ از جگ غم امانم نیست

احمد از درد خویش نالی چند
دولتش چوں اثر معانم نیست

اے دریغا کہ یار یارم نیست — ہیچ رحمے روزگارم نیست
دست دیا سے ہمی ہم زفراق — دوستاں دوست دوستدارم نیست
سوختہ از آتش فراق دلم — یک لطف بر دل فگارم نیست

گفتم ای دوستان مرحمتے — گفت این رسم در دیار م نیست

گفتم احمد بسوے ما نظرے — گفت ای خام لطف کارم نیست

مفلسانیم بے زر و بے زور — مایہ جز نالہاے زارم نیست

مے خورم بادۂ فراق مدام — کہ از و خط جز خمارم نیست

جہد کردیم ہیچ سود نداشت — اندرین کار بخت یارم نیست

غم بجانم فسرد و گرفت تمام — ای دریغا کہ غمگسارم نیست

شفقتے کن کہ گدائے کوے توام — چون مرا جز تو شہریارم نیست

بندہ ام خواہ لطف کن یا قہر — بخدا ہیچ اختیارم نیست

ہیچ وقتے دلت بمن نکشت — بر درت ہیچ وقت بارم نیست

غرق دریای غم شدہ احمد — چیستم یار در کنارم نیست

ایدل وفای عہد ز اہل وفا گذشت — نام وفا و محبت اہل صفا گذشت

سیلاب غم ز موج بلا بر سرم رسید — طوفان محبت است کہ بر آشنا گذشت

از درد و غم بمیر و ز کس مرہمی مخواہ — زیرا کہ درد و محنت ما از دوا گذشت

دریای درد ماست کہ پایان کس نیافت — طوفان غم رسید سراسر بجا گذشت

این درد را دوا بصبوری توان گزید — چون صبر نیست طاقت ما از دوا گذشت

[illegible] سوختہ شد حرص [illegible] — آہ دلم زیر دۂ این نہ سما گذشت

چون اهل مروت از جهان رفت — در هر که نگه کنی وفا نیست

ماخود ز حیات سیر گشتیم — دردیر ما سحر لقا نیست

این قصهٔ درد بر که گوییم — کس محرم راز ما زما نیست

مردیم درین فراق اندوه — در رنج و بلا چو اشها نیست

چون دید حکیم طالع من — در سود رحمت تو ذکا نیست

بیهوده مدان تو آه عاشق — آه دل عاشقان سبا نیست

مارا شب من سحر ندارد — کین صبح مرادم میسا نیست

این بیخ حیات ما برافتاد — در شاخ وجود ما نما نیست

هرچند ز غم سپر گرفتم — این تیر بلا دمی خطا نیست

تن ده بقصاص و باش خرسند — دانی که ستیزه با قضا نیست

کز لطف و کرم امیدواری — این جز بعطای پادشا نیست

شاهی که دو کون بندهٔ اوست — در جای خدا جز او خدا نیست

از غیر خدای کن تبرّا — چون شرک بذات او روا نیست

خواهم که ز خلق گوشه گیرم — در صحبت خلق جز دغا نیست

باشم سر کوه دشت و صحرا — چون مرد خدای در بلا نیست

ایام بکام دشمنان ست — کس را سر دوستی بما نیست

سیلاب شدست اشک خونین — لیکن بر دوست غیر ما نیست

مارا ہمہ ملا ییا سے — در حضرت پاک مصطفے نیست

احمد تو مداں کہ درد و عالم
در وصل خدای اتقا نیست

بارم نظر فتاد بجا تیکہ مشکل ست — جانم ز دست رفت و ندانم چہ حاصل ست
بے صبر بے قرار بے آرام می سکول — بی دل بدست خویش آرام در دست
گفتیم بیتواں و بگفتیم بیتواں — واللہ کہ آرزوی تو سخت مشکل ست
گفتم خدا کنم من این صحبت تاں — دل گفت چیدلاف زنی پای در گل ست
ای ساربان مہار مکش اشتر مرا — یاری عزیز و جان و دل من بمحفل ست
نوش تو ای طبیب مرا نیست آرزوی — می دوست ہر چہ ہست مرا بر مقابل ست
عمرے عزیز آنکہ سر آریم با تو دم — عمر یکہ بے تو در رود آں عمر باطل ست

از رعایت ظہور عیانست ذات او
احمد جمال دوست بحکمت مقابل ست

آنکہ در کسوت بشر پیداست — صورت ہیتاں دلبر ماست
این ہمہ آینہ کہ می بینی — خود نمود از طلعت زیباست
چوں مسمی کیست یک ہر باش — گرچہ ظاہر تعدد اسماست
تاب خورشید کے تواند دید — ہر کہ او را دو چشم نابیناست
موج دریا یکے ست دریا موج — رود مے یا سکیں سحر دریاست

مثل هر چیز را تفاوت نیست	حجت عکس حجت التقاست
هر کرا نیست وحدت ایمان	اهل ایمانیست آنکه ناگویاست
گوهر سیم را چه قیمت	چه تماشا کسی که او اعمی ست
چشم کژ دیده راست کی بیند	زانکه احول ندیده هرگز راست
یار ما را چو نیست انباری	صورت بیمثال بی همتاست
سر پنهان چو آشکار کنم	لیک سیح حق نشورش ماست
لیک آهسته گویمت در گوش	هر چه بینی در و تو جمله خداست
چند گویم ترا حقیقت سر	رنج ضائع و کشف نکته هباست
لب به بند از بیان کشف رموز	کز پسند سعد ز احمقان بیجاست
پیش نااهل کشف کردن سر	عاقلان را کفایت از ایماست
محتسب گر بما کند دعوی	گویدار کشف این بیان پیداست
گردنش بشکنم بیک لاحول	گویم ای بوالفضول نیچه هواست
سالها در نقاب نقد جسد	ذات تو در خداع و مکر و نماست
هر کرا آرزوی جانبازیست	گو بیا جان و دل برای خداست
اندرین راه او بقا یابد	که سرش سوده سمند فناست
چون عیار با خویش راه دهی	در فنای رسی که عین بقاست
جلوهٔ یار سر زبان بینی	چون انا الحق زبان تو گویاست

آتش بعت لور یا حو اہسد — ہر کجا مرد حق اہل صفاست

حرف توحید حاصلت گردد — مرد معنے شوے تو لی کم دکاست

ہر چہ یے حمال او یے — حود حمال تو او چنیں آراست

نیست در ذاتِ او شک ملتیک — کہ توئی ذاتِ حق چو بینی راست

مرد معنی کہ اہلِ معنے شد — صورتِ ایزدی بحود درخواست

در حقیقت تراست ہستی حق — کہ ازیں جائے حملہ نسو و نماست

حاک رادِ تو توتیاے بصر — گرد حاک در تو کحل اعمی ست

گرد میداں تست آبحیات — فیض حود تہ ہمیشہ روح فزاست

صحن میداں تست فرشِ بلس — حاکِ ایوانت حملہ اعلیٰ ست

نکتہ ارزماں سر رشت — کاشف سر در من و اولی ست

سرِ مر یو رلی مع اللہ — راز مکتوم از تو در اماست

گر پوشیدہ لودہ استیٔ آمد توست — از وجود تو راز در صحراست

بے نمایا جمال در پردہ — لیک در صورت تو حود آراست

شور حود در جہانست انگندہ — ہر طرف نگرے ہمیں غوغاست

حویش پنہاں و تو را دیدہ است — یار ہا ایں یار ہا ہیچ حو تو ای داست

عاشقاں ہر طرف برسوائی — دادہ جاں اندریں تقاضہ پاست

گاہ بر صورت ملک اظہار — گاہ بر شکل آدم و حوا ست

تا ندا ئے کہ سر سرے ہستی ... ہستی تو بذات او بپا ست

گاہ بر طرز لیلی و مجنون ... گاہ بر ساز وامق و عذر است

گاہ بر صورت بشر پیدا است ... گاہ بر صورت دگر پیدا ست

دوست ہر جامہ کہ گر داند ... پیش اہل نظر ہمان زیباست

آشنایان لجہ توحید ... دست و پائی زندکین دریاست

مے نہ بیی حیات و مات یکے ... اندرین سر حوب تنک کراست

ستر توحید مے کنم اظہار
چشم بر دوست گوش بر اعداست

شاہد سے کہ در پردہ نہان ست ... ہر طرف زو شور و ہر سو فغان ست

ہر کہ رویش بنگرد شیدا شود ... زان نگر در پردہ دائم او نہان ست

طائر قدسے کہ بے بال و پر ست ... بے زمان و بے مکان بے آشیان ست

پرتو نور حد اگر بنگرے ... از تجلے بالیقین در ہر مکان ست

دیدہ کو تا تاب آرد تاب او ... تاب او در ہر مکان و ہر زمان ست

ہست در ہر کسوتے ظاہر بہ چشم ... گرچہ نہان اندرون جان نہان ست

دیدۂ اہل بصیرت بر دویست ... در پے او چشمہ ہر سو روان ست

موجش اندر قطرہ جاری شدہ ... زانکہ او بحر محیط بیکران ست

صورتش در ہر ضمیری نامیست ... قصہ اش در ہر زبانی بر زبان ست

پرده از رخ برفکن خود را نما
تا که خلقی زین نشین اندر گمان ست

از ره عین الیقین بگشای چشم
تا جمال حق ببینی کان عیان ست

نیست موجودی بجز ذات خدا
اینکه می بینی همه آن ترجمان ست

آیت ذاتش که مطلق آمده است
کاینا تش جمله تفسیر و بیان ست

ذات او پیدا ست در هر صورتی
معنی و صورت همه جمله جهان ست

گر جمال احمدی را بنگری
بار گوئی این نشان بی نشان ست

دلا از جان جدائی مصلحت نیست
که دل را پادشاهی مصلحت نیست

تو از بیگانگان در بند دیده
بغیر از آشنائی مصلحت نیست

بکوی عشقبازان می درآئی
که هر کس پارسائی مصلحت نیست

سر خود را تو در راه وفا بار
که در سر بیوفائی مصلحت نیست

بملک عشق دائم پادشاهیم
گدایان را گدائی مصلحت نیست

دلا مرغ اسیر عشق او شو
که از دامش رهائی مصلحت نیست

همیشه جان فگار و خسته دل باش
کزین غم مومیائی مصلحت نیست

هر آنچه بر ورق کائنات مکتوب ست
مثال صورت ما راست نقش محبوب ست

نگارخانه ازلی نقش بند دست قدم
نگاشت مظهر خود را هر آنچه مطلوب ست

مقصود دوست بصورت نگیست درست
در دیده دیدهٔ احول که چشم معیوبست

خطے که بر رخ خوبان کشیده اند بعشق
اشارتے ازلے و عبارتے خوبست

رشحهٔ دل موجود نقش آن جانست
ولیک عقل ز کیاست هوش مسلوبست

بچشم احمد نگر جمال دوست عیان
که خوض شمائل غواص نیک مرغوبست

هر آنچه در نظر آید جمال یار در وست
هر آنچه می نگرم حسن کمال یار در وست

هر کمال که بینیم کمال حسن صفات
بهر جمال که بینیم جمال یار در وست

هر نمونه که نقش جمال ظهوریان است
نگر بدیدهٔ معنی خیال یار در وست

سیستارلی چون بذات موجودست
بهر وجود که بینی وصال یار در وست

بجال احمد دیوانه کے رسد عاقل
که یار او همه حالست حال یار در وست

آں شاهد خوش خوی که در جلوهٔ جانست
در چشم خدا بین رخ زیباش عیانست

در عارض خود بین همی باش خدا بین
هر جا که عیانست چه حاجت به بیانست

هر ذره که بینی همه خورشید صفا ست
هر قطره که یابی همه دریای روانست

چون گفت شجر انی انا الله بتحقیق
پس در همه موجود نگر جمله جهانست

گر جان عزازیل بود آگاه ازیں سر
دانست از آن سجده که شخصے به نهانست

در معنی وحدت نظر افتاد ملک را
در سجده نمود ارشد آن سر نهانست

ور پرتو انوار جمالش نظر افتاد — احمد چو کلیمست که در طور جهانست

چشم شوخت که در مستی ره مستان زده است — شورشی در جگر باده پرستان زده است

شورشی در دل پروانه چو پیدا شد شمع — کاتشی در جگر شمع شبستان زده است

از دل سوخته ناله عشاق نواست — هر نوایی که سحر بلبل بستان زده است

از دعاهای بس گم شده وابسته حرم — مرغ خوش نغمه که با حیه و بستان زده است

ساغری از لب میگون تو بیچاره دلم — سیه دار خوش شده در صف مستان که زده است

بلبل از زمزمه هر جا چو اندیشه بکرد — زان سراپرده چو گرد گلستان زده است

احمد از هستی خود ناله رندیست بکش
چند رطلی زکف پیر مستان زده است

دلی کز درد عشقت دردمندست — مرا او را در دوائیم سودمندست

چه داند قدر اهل دردلی درد — همان داند که دائم دردمندست

بیابانی تو قدر عشق باری — سرورا چه جای نا پسندست

کسی کو درد عشقت برگزیند — درین ره درد عشقش دلپسندست

چه می پرسی ز سر عشق و عاشق — ازین بگذر چه جای چون و چندست

مقام وحدت او نیست معدود — تعدد بردن از منفاد بندست

درخت عشق اگر بار گیرد — که عقلت از میان بیخش بکندست

چو مه بیند تو اندر عشق پیوسته — مقام عشق و عاشق بس بلندست

بسا سر ہا کہ اندر راہِ توحید ... بنا را آوار مردم او فکندست
ز دردِ غم رہا سے کے بجو یاد ... ہزاراں دل کہ زور دت مستمندست

چو احمد ہر دم و صد بار نالد
دلی کز دردِ عشقت دردمندست

جمالِ لایزالی طلعتِ ماست ... ردای کبریائی صورتِ ماست
بہر جا چیست نقشِ دلربائی ... جمالِ با کمالش طلعتِ ماست
بہر باغی تماشای عجیب ست ... کہ در ہر باغ سروِ قامتِ ماست
بہر ذرہ نمودار یست ظاہر ... بہر شکلِ ہویدا کسوتِ ماست
اگر چشمِ خدا بینی کشا سے ... بہ بینی عالمے در رویتِ ماست
چرا عاشق نگردد روح قدسی ... کہ اندر روی خوبان نیست ماست

ز رازِ احمدی کس را خبر نیست
کہ آن جانِ جہان در خلوتِ ماست

از قصۂ جمالِ تو ہر سو حکایت ست ... وز نکتۂ دہانِ تو ہر جا روایت ست
وصفِ دہانِ تنگِ تو گفتن نمیتوان ... لیکن بہر زبانِ دہانت حکایت ست
جز چشمِ نورِ عشق بس اید و بست بالیقین ... ہر چیز را کہ ہست ہمہ حد و غایت ست
گفتم کہ جان بس ز فراقت بجان رسید ... گفتا بعیش او ان جان بخود ہدایت ست
بختم بدان کشد کہ شود بخت روز ہم ... ما را ز بخت خویش ہمیشہ شکایت ست

از عنایت مال تو مرل لستان تست — هر کجا که در کلام حق از حسن آیت ست

احمدا زر دوست چند شکایت کنی مدام
گر دلبرست تو گرچه بر ابراں عنایت ست

دوستان دستے که کارم مشکل ست — همدمان مهرے که پایم در گل ست

مے ندانم ما چه باشد حال من — اینقدر عشق تو ما را در دل ست

هر زمانے بر دلم صد محنت ست — هر چه در دل جز تو کلی باطل ست

هر دمی گر آسمان آید فرود — گوئی آں یار تو بر جان و دل ست

هر چه جز یار ست اغیار ست آں — گر همه نوش ست زهر قاتل ست

عشقبازے رندے و دیوانگی — مر ورا باشد که مرد عاقل ست

هر که او دیوانه مے خواهد خلق — بالیقین دانے که مرد عاقل ست

هر که جز عشق ست بار محنت ست — درد محنت از تو ما را حاصل ست

احمد از دیوانگے هر بر آیه شد
هر که دیوانه نشد ناقابل ست

اے جانفزا که مظهر ذات تو کائنات — در جمله صفات نمودار تو ذات

مقصود جمله عالم دائم همیں تو ئی — والله که غیر نیست دریں کل کائنات

در هر چه بنگرے تو دریں عالم ما — قائم بذات تست ولے با همه صفات

دریا و موج را تو یکے داں بهر صفت — احوال کے رسد بسر غور ایں نکات

ای مشتاقِ سحرِ خدائی بخود ببین | در خویشتن ببین کہ تو حق تست جہت
مستغرقِ خودی بخدائی تو کی رسی | تا فیض فضل او نشود در قدوم تست

اسرار حق را تو بدان در ہمہ جہان
احمد ہو است جملہ چہ مردہ و چہ حیات

حکایتہای زلفِ او دراز ست | کہ تا در زیر ہر موئے چہ راز است
بگفتم راز زلفش بار جویم | بگفتا قصۂ زلفم دراز ست
چو چنگم قامت از چنگِ غمش شد | نمیدانم درین پردہ چہ ساز ست
ترا از آتشِ من نیست سوزے | ولے جانم ہمیشہ در گداز ست
مرا خواہ او کشد خواہ او نوازد | کہ آن دلدار دانم بے نیاز ست
گدایم گر ہمہ عالم ببخشند | ولیکن ہمتم در حرص و آز ست

رہِ عشقِ حقیقے احمد ست این
بنزدِ دیگران راہِ مجاز ست

فضای ہر دو عالم سایۂ ماست | قبای کن فکان پیرایۂ ماست
منم آن خورشید تابانم کہ ہر روز | جہان یکسر بزیر سایۂ ماست
سریر لامکان و ذرۂ عرش | درین ملکت کمینہ پایۂ ماست
غنا و فقر ہم افلاس و تجرید | براہِ نیستے سرمایۂ ماست
براہِ فقر احمد باخت خود را | پلاس و چرم پوشش ژندۂ ماست

ای لامکان حق نه مکان ار که جومت — در هر دو کون نیست نشان ار که جویمت

در کل کائنات محیطی بذات خویش — گر گشته جو در دو جهان ار که جویمت

گه در بقای مطلق و گه در فنای محض — در حیرتم که من بمیان ار که جویمت

اندر گمان محض نتیجه یقین شد است — چون از همه عیانست عیان ار که جویمت

پیدا بذات خویش نهان هم بذات خویش — پیدا چو ذات اوست نهان ار که جویمت

احمدا جا توئی ستایش گر تو سگ سے
چون ذات تست شرح بیان ار که جویمت

عاشقی و بے نوائی کار ماست — هیچ نیست گر اریار ماست

آه بر ما عشق آمد در رهست — جان و دل ایثار کردن کار ماست

جان ما جانهاست چون او جان ماست — هر چه جز عشق ست جو آن عار ماست

عاشقی در کوی جانان مشکل ست — جان دهی در راه او بیدار ماست

کار ما عشق ست دیگر کار نیست — هر چه جز دوست آن انکار ماست

دل ز مسجد شد کنون در کوی دوست — کعبه و بتخانه من هموار ماست

نیست چون احمد درین دوران کسی
او بمست از عشق آن دلدار ماست

ز سے رلے کہ او درہ بے نشانست — بہان مے بیں کہ او اندر نہانست

چہ مے جواہے تو اندر نیست بالا — کہ بیروں از حساب این و آنست

گمانم کے ما بجا راه یابد
بروں از فہم و وہم و از گمانست

تو یکو بین توئی در کل عالم
جو این حاصل شدت مقصود حاصلست

اگر خواہے بروں از خویش احمد
کہ حرف و ہم معنی زان بیان ست

گر جملہ یقین ہست این گمان چیست
از نیست گمان ہمہ عیان چیست

بشنو تو یقین کہ نیست جز تو
تفصیل بیان این و آن چیست

چون نیست بجز تو کس دریں جا
اندر غلطم کہ این مکان چیست

چون ہست وجود ما وجودت
ہر دم غم و درد بیکران چیست

ما را چو وجود نیست پیدا
ہر لحظہ وجود ما نشان چیست

احمد چو بخویش گشت عاشق
معشوقہ و عشق در میان چیست

ہر کہ درین عشق گرفتار نیست
طالب حق محرم اسرار نیست

ہر کہ نشد در دو جہان کامیاب
دیدہ او لائق دیدار نیست

ہر کہ بعشقے و بدردے نشد
آمد و جز صورت دیوار نیست

راز نہانی کہ درون دل ست
کاشف آن رمز بجز یار نیست

اے دل اگر دم ز انا الحق زنی
لائق جز تو رسن و دار نیست

گر تو شوے مست خرابات عشق
در روشش راه سزاوار نیست

گر به جسد حمله حجاب تو آمد — لیک درین راه چو بیدار نیست
گر تو تو را بی که تو خود در رهی — رو تو درین راه که بسیار نیست
پردهٔ خود را تو ز خود برمکش — راه دولت جز در دلدار نیست

احمدی از چشم بد نرگس حجاب
در دو جهان بین که بجز یار نیست

گوهر عشقت ز کان دیگرست — تیر تو وقت از کمان دیگرست
طائر قدسی که در قالب رسید — لیک شکر را آشیان دیگرست
مرغ جان از آشیان پرواز کرد — زانکه این مرغ از مکان دیگرست
هر که از شمشیر عشقت شد شهید — زندگی او نهان دیگرست
هر که چون منصور شد سرمست عشق — بر سر دارش عیان دیگرست
تیر عشق او که بر جام رسید — از کمان پهلوان دیگرست

احمد از جام شراب الست مست شد
این شرابی از دکان دیگرست

منزل عشق از مکانی دیگرست — مرد معنی را نشانی دیگرست
عقل کی داند که این رمز از کجاست — کاین جماعت را زبانی دیگرست
آن فقیرانی که این جامی رسند — هر یکی را ماجرایی دیگرست
دل چه می بندی درین فانی جهان — کاین جهان را هم جهانی دیگرست

در دل مسکین هر بیچاره ئ
شاد را کو نهانی دیگرست

بر سر بازار صرافان عشق
زر هر سوارے حوالے دیگرست

کشتگان خنجر تسلیم را
هر زمان از غیب جانے دیگرست

دل خور و زخمی ز دیده چون چکید
آنچنین زخم از کمانے دیگرست

عشق را در مدرسه تعلیم نیست
کانچنان علم از بیانے دیگرست

احمد آنا کم نکردے هوش او
کاین جرس از کاروانے دیگرست

هر گرا روے در نکو نامی ستا
طمع تماشے از و تماشا ستا

چند گوے که عشق نام نکو ستا
نام نیکو ست عشق بدنامے ستا

کام هر کام نه تو در ره عشق
کام اول که هست ناکامے ستا

ره تو بدنام باش در ره عشق
کاین سعادت همه ز بدنامے ستا

ز آنکه تو مرغ دام و دانه نه
زانکه طبع تو تمامے و خامے ستا

مرغ او بو سعید بو الخیر ست
باز او بایزید بسطامے ستا

در خرابات عشق کے پرسند
کز کجا فیست خواجه یا شامیست

بر سر دان دو ده پدید آمد
که بخاریست خواجه یا شامیست

احمدا مست باش در ره عشق
تا بدانند کاحمد جامے ست

حسن و جمال تو همه اوصاف ایزدیست ‌ ‌ اے صورت تو شبیہ اللہ آیتست

در کائنات حسن تو خوش جلوه ساخته ‌ ‌ ای حسن تو بصورت معشوق برابرست

در هر طرف جمال خداوند را نمایاں ‌ ‌ اظهار کرد حسن بعالم منورست

والله که غیر نیست بعالم چه یکسرے ‌ ‌ در صورتت ببین که چه معنی تو مضمرست

در صورتت نگر همه معنی و ذات او ‌ ‌ ای ذات تو بمعنی بصورت مضمرست

ذات خدا ببین که بمعنی شد آشکار ‌ ‌ انسان تمثلی ز خداوند اکبرست

نور خدای بر رخ آدم و آدمیست ‌ ‌ نورش همیشه ذره و ذرات مظهرست

بر ذات احمدی همه اوصاف ایزدیست ‌ ‌ آری جمال حضرت حق را پدید ازدو رست

این رمز این نکات ز اسرار مرتضےٰ
احمد غلام بندۂ اولاد حیدرست

احمدی را جمال دوست عیانست ‌ ‌ گرچه از چشم دیگران پنهانست

در تماشائے اوست نرگس ما ‌ ‌ زانکه رویش چو لاله نعمانست

هر که اگه شد ز معنی دوست ‌ ‌ نقش دیوار صورت بیجانست

هر که در بحر وجود او ترسے ‌ ‌ معنی خاص صورت انسانست

کشتی عقل کے تواند رفت ‌ ‌ اندران ورطه که بے پایانست

سراں ررار کے تسود مکشوف — رانکہ ایں شرح مسدا الامکالست

احمدی سر دوست میگوید
رانکہ ار سرحیال درئی آں ست

ایکہ سر روی تو سالم متلاست — ذات تو در کسوت انساں حیاتست
ری تو در دیرد ہا دائم بہالست — حس تو اندر ردای کبریاست
چوں سیکے باشد عبار و موجہا — درمیانِ ما جدائی ارکجاست
صورتِ آدم ممے یار ہیں — درلباسِ آدمی ذات خداست
ذات پاکش ہست در ہر ذرۂ — زاں بہر ذرہ ہمیشہ ایں صفات
ہست پنہاں ذات او در چشم ما — ذات او دائم ممے خود نماست

خودنمائی مے کند احمد بخلق
چوں نہ بیند خودنما آں ذات ماست

امرورکہ ایں خانہ پرار بانگ و فغاں ست — دریاب کہ ایں شور ہم ار صاحب جانست
الصاحب لاہوت کہ در پردہ نہاں بود — امرور دریں دیر نگر گرچہ ہمالست
کجے ست تو پرانہ کہ در وصف نیاید — آں خانہ و خمخانہ ببیں جملہ بہالست
در خانہ مسہ دل کہ در یخانہ چو جانست — دائم کہ اریں بانگ ہمہ خانہ حیاست
خاک دریں خانہ ہمہ مشک عبیرست — شور درایں خانہ ہمہ جنگ ترانست
انگہ کہ رو فقر رود راہروی بایست — سلطان جہالست خدا او سدرہ ماست

از وصفِ حسن نیست جدا گر تو بنگری
این جمله صفات بمعنی همه خداست

ذاتِ خداست سر چه بظاهر نظر کنی
معنے چو ذات گشت سراسر خدا نماست

ذات بشر که پردهٔ اسرار ایزدیست
نیکو ببین نگر که درین پرده تا کجاست

آن شاهبار تا که نهان ست در ستر
گر راست بنگرے تو درین پرده رهنماست

اسلام و کفر جمله یکی شد براهِ عشق
انرا که او براه خدا او خدا آشناست

هر ذره که بنگرے آن آفتاب اوست
هر قطره را که بینے چو دریا باصفاست

هر نکته که اندرهٔ دل احمدی بگفت
یکیک همه بر رمز خداوند ذو البقاست

تا صورت نقش یار باماست
هر لحظه مراد گر تماشاست

هر جا که مراد حال آید
یک خار بدل هزار خرماست

آری چو وصالِ یار باشد
بی وصلتِ یار خانه صحراست

بااین چو بود بخاک کویت
والله که مرا به از ثریاست

چون پرتوِ عکس یار تابد
این خار خسک حریر و دیباست

کز عکس جمال خود نماید
این واسطه ز راه برخاست

بایادِ دلش اگر سخن سرایم
در جمله سخن همو هویداست

از خاک اگر پیام گیرم
صد آدم و صد هزار حواست

چون عشق ز پرده سر نماید
معلوم شود که بے محاباست

اے احمد اگر بخود رسیدے | ایں ذات تو ذات حق تعالیٰ ست

لقاے کبریائی بر تو ریاست | لواے پادشاہے بر تو ریاست

جمال خویش را ظاہر کن امروز | کہ سر جود سماے بر تو ریاست

علم بر عالم اعلےٰ بر آور | کہ ذات گواہے بر تو ریاست

ترا تعظیم بہر صورت کہ علیم | کہ ستر ایماے بر تو ریاست

تو شہبار فضاے کبریائے | ازاں فرہماے بر تو ریاست

تو اے مستغرق اندر بحر وحدت | کہ موج آشناے بر تو ریاست

بلاس و حرم را احمد گر بدیدے
لباس پادشاہے بر تو ریاست

یقیں در صورتت سر الٰہی ست | کہ بیرون از سفیدی و سیاہی ست

بچشم دل اگر تو بار بینے | کہ یوسف جانش اندر قعر چاہی ست

مترس از جان و دل تو بار یکدم | کہ اندر عشق مردن پادشاہی ست

اگر بینے بچشم دل تو او را | ندائی جنتش از مہ تا ماہی ست

بستر عشق اگر کس نیست آگاہ | کہ در عشق او دام و بوالہوس ست

ہمہ اویاں یکے ہیں و یکے ہیں | جدا اسے در حقیقت لا تماہے ست

جمال لایزالے ہیں تو اینجا | کمال حسن او بس بیگاہے ست

کمال حسن او در بت پرستی ست | ملاتش در ہمہ اشیا کماہی ست

جمال احمدے گر باز بینی — یقین ورده ورتت سراسر آن است

آن دلبر ما کہ جان جانست — واللہ کہ جمال او عیانست

مستے و قلندرے و رندے — این خوے قدیم مہوشانست

افلاس و نیاز و فقر و حاجات — سرمایۂ گنج مفلسانست

از چشمۂ چشم ماست جارے — ہر چشمہ کہ بر زمین روانست

جان بر سر کوے دوست دادن — بہتر ز حیات جاودانست

پندار کہ کار عاشق مست — بیرون ز حساب این و آنست

دریاب یقین کہ جملہ اسما — از آئینۂ ذات او عیانست

ہر قطرہ کہ رنگ ہے تو پیدا — دریائے محیط بیکرانست

از ذات احد جمال احمد
با جملہ صفات ترجمانست

در میخانہ گشادند و بدین مست الست — فتحیابے شد و ناگاہ بدین عاشق مست

ساقی لم یزلے داد مرا جام طہور — بکفت آوردہ از انجام و لے نشنیدست

گفت مے نوش ہم ام از سر میخانۂ ما — کہ ترا در سر این بادہ تمنائے ہست

بادہ بر دست نہادم ز کف ساقی مست — بادہا ہر چہ بسر بود سراسر بشکست

بیخ ہستے ہمہ برکندم و بیخویش شدم — شاخ خود بینی خود را ہمہ کردم سر پست

جرعۂ زان کہ بنوشیدم و از خویش شدم — رسم و عادت ہمہ بگذشت شدم بادہ پرست

احمدا از جور دل ای یار دیدار شسته‌ای — که یکی سال و ماه با الحق ز دل در عالم ریست

وله

خمار بادهٔ میثاق در سرم باقیست — که پیش چشم و لحظه صورت ساقیست

ندیم درد مردی شدم تمام جان و جهان — صلاح عالم و تسبیح کسی تسر اینچ ساقیست

شراب شاهد و دیوانگی و قلاشی — همیشه دین منست و رسوم مشتاقیست

مرا نصیحت میکرد توبه عالم دین — دلم نگفت که مگذر نصیحت عاقیست

چو کار من بگشاد از صلاح رندی و عیش — می معانه بنوشم که زهر تریاقیست

فروش صوف مرقع بنوش احمد می — که دور دور دل صوفی صفای اخلاقیست

ایدل همه صحبت دلدار می باید نشست — هر دم از راه دلی در کار می باید نشست

از سر دل بر دو جهان گوشه می باید گزید — از ره دل بر در دلدار می باید نشست

با سعادت جام لبالب هر دمی باید کشید — با درون حلقهٔ زنار می باید نشست

از سر سودا سوی عشق باید بود گم — پس بپای سود عاشق دار می باید نشست

از سر مستی نقاد رنیسی باید گریست — در دم توحید حق سردار می باید نشست

از سراب و هوس کم باد پا باید جستید — پس درون خانهٔ خمار می باید نشست

از ره مور حق اقرا نکته ها باید شنود — پس میان کوی یاری می باید نشست

در پی بلبلش هم بحران همی باید گریست — در امید گل میان خار می باید نشست

از سماع بلبلان آشفته می باید شدن — در پی نوشش سر گلزار می باید نشست

چون شده سرگشته اندر تیه وحدت سالها　　پس [illegible] چارمی باید نبشت

احمدی چون بر نیاید هیچ کار از دفتر
پس میان فرقه کفار می باید نبشت

سر توحید خدا بر لوح جان باید نبشت　　رمز وحدت از سواد دیدگان باید نبشت

حرف سرش از سواد دیده باید [illegible]　　[illegible] رمز حق بیا [illegible] جان باید نبشت

از کتاب کنت کنزاً آنکه با باید گرفت　　مشکل اسرار حق را ترجمان باید نبشت

کشف باید کرد سر و هو معکم را مدام　　مشکلات رمز را هر دم بیان باید نبشت

جمله در ذات بشر اسرار حق است آشکار　　آنهمه یک یک درون جان روان باید نبشت

از رموز نحن اقرب شادمی باید نبشت　　در سرور دل رموز این و آن باید نبشت

چون ظهور حق نموده خلق آمد آشکار　　جمله اسرار خدائی بی زبان باید نبشت

چونکه ظاهر گشت اندر حق ذرات جهان　　قصه ذرات اندر جان جهان باید نبشت

خط مشکین بر رخ خوبان که ظاهر گشته است　　آنهمه تعویذ جان عاشقان باید نبشت

صفحه دل را که ساحت رمز حق [illegible]　　راز پنهانی درون دل نهان باید نبشت

وحدت توحید را مرقوم باید ساختن　　پس حسابی [illegible] دل هر زمان باید نبشت

احمدی از شرح او آری همه معنی عیان
آن همه معنی ز لوح کن فکان باید نبشت

عاشقان را بارگاهت ناله آرد [illegible]　　بر در تو طبل سبحان الذی اسری [illegible]

گر درآید بنظر باطن مستان همه جهان — عاشقانند که مقصود دو جهان را بینند
جان جان را چو در آینهٔ دل بنگرند — جمله اشیا مظهر عین همه را بینند
عارفان نقد و هم امروز بچشمی نگرند — گرچه این جمله جهان وعدهٔ فردا بینند
گر بدانند که این جمله جهان مظهر اوست — سر قد سد بپایش همه تا پا بینند
گر دمی یکنفس فضل و عنایت برسد — طالبان بهتر از انفاس مسیحا بینند
عاشقانش ز وطن گر همه دریا نوشند — اندرون ز آتش غمهاش شرر ها بینند
دردنوشان که همه دُرد و بلا مینوشند — هر زمان عیش و بلا را همه ز انجا بینند
ساغر عشق ز لعل لب دلدار خورند — مست و آشفتگی هاے ز صهبا بینند
عارفان حرص و هوا را که ز پا بیفکنند — زیر پا در ره افلاک معلیٰ بینند
گر دمی نعره زنند از سر اندوه فراق — همه عالم ز زمستان دم گرما بینند
آه سرد از دل پر درد بر آرند دمی — در تموز از سر سردی دم سرما بینند
چشم حق بین چو گشایند دمی از سر شوق — تاب خورشید بهر ذره هویدا بینند
قدسیان چونکه مقامات همه در نگرند — زینت شیخ مرا از همه بالا بینند
از کرامات کمالش چو ببینند همه — در کرامات و کمال از همه بالا بینند
از کرامات بزرگی همه را رشک آید — چو باو مقصد خود را همه پیدا بینند
خاص حق احمد موسی ز سر صدق و صفاست — بر درش اهل صفا مسکن و ماوا بینند
قطب حق غوث جهان جمع ابدال ازان — از درش جمله او تاد تولا بینند

بر سر خاک درش سیر ملائک ملا شد
اهل افلاک از روزنه بالا بینند

عرشیان چون بکمالش نگرے ماربید
در در آیات فلک نور مصلّا بینید

ساکنان در فردوس ز خاک در او
سرمه روشنی دیده بینا بینید

جان و دل را که فدای در دلدار کنید
ذرهٔ خاک درش را که سینا بینید

مدلان از نظر پاک تو دل دریابند
مردگان از نفست معجز عیسی بینید

موسی عهد توی از کف تو دست همه
تجلی نیست یکایک ید بیضا بینید

از کمالات و شرف آنچه ترا داد خدای
پایهٔ قدر تو بر پایهٔ مینا بینید

یافت از فضل خدا شیر جهانگیر خطاب
سر درش حلهٔ جهان مهره ملحا بینید

سروران بر سر خاک تو بیاد آورده
خستگان خاک درت مرهم رسوا بینید

از کرم سایهٔ خود بر سر ایشان بازکند
تا از آن سایه قرار دل خود را بینید

گرچه او تیره دل سخت چو آهن آمد
نظرش کن که دلش صخرهٔ صما بینید

گرمی کس که ز فیض تو شود تازه نهال
هر طرف برگ تر و شاخ مطرا بینید

در گلستان تو چون بلبل سرمست نوا
میزند نعره بگل اهل سخن تا بینید

آنچه امروز مرا از مددش حاصل شد
اهل عرصات سراسر همه فردا بینید

سر خود را بسر خاک درت بنهایم
تا سرم در قدم خواجه لطفا بینید

احمد از طرح تو شد طوطی گویای سخن
لطف کن تا که سخنهاش شکرخا بینید

یارب این قوم کیانند که بس بیخبرند ❊ رهروان تشنگان چشمهٔ اهل نظرند

مرده انگار که زنده بقیامت نشوند ❊ آنکه از سر دل زنده دلان بیخبرند

بیکی حرف که دارد سر آیند دلیر ❊ بیکی آه هم از کون و مکان درگذرند

جز خرابات دگر راه ندانند که کیست ❊ مست و آشفته دران کوی همه پا و سرند

باده نوشان خم لم یزلی مست مدام ❊ جان فروشان سر خاک در سیمبرند

همه شیران سر بیشهٔ عشق اند مدام ❊ نه چو گوشته زده چند که چون گاو خرند

نه چو این سنگدلان مرده تنان خشک لبند ❊ همچو دولاب سر چشمهٔ نم دیده ترند

اهل فقر اند که از فقر همه فخر کنند ❊ نه غم مال نه اندر طمع سیم و زرند

نیست جز حرم و بیلاس همه پوشش شان ❊ طایران چمن فقر بدین بال و پرند

کارشان نیست بجز رندی و شاهدبازی ❊ آنکه شان کار دگر می بکنند آن دگرند

احمد از خلق چه پوشی همه این شیوهٔ خود ❊ که ز کار تو یکایک همه آگاه ترند

چشم خدابین بداشت آنکه یکی را دو دید ❊ گردن آن راستی راه کژی را گزید

راه حقیقی گذاشت رسم مجازی گرفت ❊ مرد این عقل و دل معنی دل اندید

هر که درین راه حق راه شناسی نکرد ❊ گشت گرفتار نفس رنج فراوان کشید

آینه روشن است هر طرف انگرست ❊ وای بر آن کس که او کور خدا آفرید

کور چه داند که چیست آینه رونما ❊ نکتهٔ توحید تا بگر نتوانند شنید

احمدا زان سرحق بیش تو هر بار گفت
چشم جانا بین بداشت آنکه یکی را دو دید

اندر دل سینه من آن هم نوشته اند — در سینه ام که تخم محبت نکشته اند
هر آیت فراق که مرسل همی شود — گوئی که بر صحیفهٔ جانم نوشته اند
بر جان من که بار فراقت نهاده اند — بالای مور کوه بلا بار بسته اند
هر جایگه که از پی من هیچ دو دوست — گوئی که تار باش زبان رشته اند

درد و فراق و حسرت و اندوه رنج عشق
این جمله در طبیعت احمد سرشته اند

آن دلبری که هرگز از وی سلام نامد — من منتظر بر آنم کز باد بویش آید
در آرزو بمردم حاصل نشد مرادم — آن یار بیوفا را مردم چه آزماید
بسیار وعده کرد و بسیم بکامت آخر — زین عشوه در دروغی کارم نمیکشاید
در شهر خوبرویان هرگز وفا نباشد — اندر زمین شوره هر تخم کی برآید
بر هر که دل ببستم هرگز وفا ندیدم — دل در وفای خوبان بستن گهی نشاید
گفتم که رسم خوبان باشد گهی وفائی — از ذات خوبرویان هرگز وفا نیاید
زهد و ورع و رندی کز دست هر دو یکجا — این رنگ عرار تو عشقش نمیرداید
دل در هوای خوبان ظاهر بر زهد و تقوی — این زهد و پارسائی هرگز بکار ناید
رندی و عشقبازی ختم است تو احمد — از ما دو زمانه کس این چنین نیاید

هر که رخسار تو بیند بگلستان نرود
هر که در درد تو کشد از پے درمان نرود

هر که در خانه دمی با تو بخلوت بنشست
تماشاے گل و لاله و ریحان نرود

خضر اگر لعل دهان بخش ترا گر زاید
بار دیگر بسر چشمه حیوان نرود

عشق تو روز ازل بر دل ما داغ نهاد
نقش وتا با بد از دل ویران نرود

مرد باید که ز شمشیر نگرداند روے
ورنه آن به که هم از خانه بمیدان نرود

هوسم بود که در کیش غمت کشته شوم
لیک این لاشه ضعیف ست بمیدان نرود

احمد جام ز اوصاف تو گوید سخنے
عاشق آنست که او از پے جانان نرود

چشم عالم بجز تو دیگر ندید
هر دم از نوع دگر آئے پدید

گاه در شکل دگر پیدا شدے
گه شوے بر ساز دیگر ناپدید

گه شوے بر دار در شکل حسین
گه شوے ظاهر بشکل بایزید

هست در هر ذره مهرت عیان
چشم خفاش ست ز بینے پدید

گر یکے بینے یکے بین جمله را
هر که یک بین شد بر آن معنی رسید

چند ستری خویش را ظاهر کنے
باز بان احمد این گفت و شنید

دیر ست از آن یار پیامی نمیرسد
وز نزد آن نگار سلامے نمیرسد

جامم بلب رسید و بکامی نمیرسم
دردا که دردمند بکامے نمیرسد

تا بانوارش نیارد تاب هر خسته دلی
هر طرف بینی جمالش خرموشی افگند

چون عنایت دستگیر رهروان باشد برو
سایهٔ پیری اگر شیخ حق تعالی افگند

شیخ دین شد پیاده خلق احمد جام بود
آنکه با پاس بر سر گرد دون معلا افگند

مقتدای خلق عالم رهنمای طالبان
آنکه گرد دون سر زیر پایش زر روا افگند

آنکه از انفاس پاکش زنده گردد مرده دلی
در میان خلق سالم سیم احیا افگند

پارهٔ از جبهٔ پاکش ردای عرشیان
خاک درگاهش بسر چرخ خضرا افگند

طالب از خاک درش کحل بصیرت رهبی
واصل از نور جمالش چشم بالا افگند

بلکه بر فرق سرافرازان سراسر گردمی
شهپر مرغ جلالش سایه بر ما افگند

خاک پایش را تبرک سرمهٔ دیده کند
تا مگر نور حدے در چشم اعما افگند

بر سر راهش همه بیچاره و سرگشته اند
تا نظر بر بندهٔ خود خواجه اسما افگند

تا مگر دست کرم بکشای احسانی کند
تا بقاف قرب توخود را چو عنقا افگند

بر امید مرحمت چشم دارد احمد دیوانه بین
شاید احسانش بگناه جمله اعفا افگند

آنکس که سرا پرده بصحرای عدم زد
در ملک بقا از سر تجرید قدم زد

هر حرف که بر تختهٔ هستی رقمی داشت
برداشت تجلی بسر حرف قلم زد

از خیش فنا گرد ز کونین برآورد
از خون جگر آنکه دران ناحیه نم زد

سیمرغ دلش قرب بقای ز لامکانیت
کو بر سر کونین ز تجرید قدم زد

چون خمیرهٔ او دمتر از سرّ الٰهی ست
هر دم گره عقل برین خلد اعظم زد

شاهی که علم بر سر چرخ برافراشته
دست کرمش طعنه بر ارباب کرم زد

آنکس که بزد دست بدامان کلاهش
اصحاب تعصب همه آهنگ دم زد

احمد بطفیلش همه اعزاز سخن یافت
صد طعنه بر اصحاب همه سحر و دم زد

باز هر جانب نوا آغاز شد
بار دیگر رود و دمساز شد

باز عاشق بادهٔ وحدت چشید
باز سرمستی ز سر آغاز شد

باز دلبر شکل دیگر شد پدید
باز چنگ مطربان در ساز شد

باز صوفی را صفائی رو نمود
باز آن محبوب اندر ناز شد

باز مرغ دل نشیمن یاد کرد
باز جانم باز در پرواز شد

باز بلبل در هوای گل پرید
باز گل با بلبلان انباز شد

باز در گوشم صلای عشق داد
باز طبعم با بتان همراز شد

باز عشقم راه در صحرا نهاد
باز مرغ عشق در پرواز شد

باز مژگانش سراسر تیر شد
باز تیغ عشق سر انداز شد

باز معشوق از کرشمه دل ربود
باز عاشق در طلب جانباز شد

باز ما را اجتماعی رو نمود
باز آن دریای وحدت آشکار شد

باز دل دریای جانان سر نهاد
باز جان در رمز با غماز شد

یارا آتش در نهاد ما گرفت	یارا احمد در جهان ممتار شد
یار عشق دلبران آمار شد	یار آن مهر یح اهر یار شد
یار گلهای چمن از سر شگفت	یار عاشق را حسن آن یار شد
یار ز عشق او از هوش گشت	یار باده با قدح تمرار شد
یار عاشق سر بر سوالی کشید	یار چشم دلبران عیار شد
یار آن ریا بسریح را المؤ	یار عاشق بر حسن جا بیار
یار ز عاشق گشت بیهوش از سماع	یار سردار حوی سرافرار شد
یار ز بدیرا بهان بر باد رفت	یار رسم یهودی ممتار شد
یار دلبر یرده از رخ بر گرفت	یار عاشق با حسن اظهار شد
یار گردابد کسوت یا ما	یار با شکل دگر اسرار شد
یار ز رس وحدت آمد آشکار	یار در جلوت مست طیار شد

یار مرغ جان احمد شد دلیر
گرچه او در جانب پرواز است

یار دلم عاشق جانانه شد	یار دل آشفته دیوانه شد
یار ندانم گر چه باده چشید	یار چنین مست پیمانه شد
یار تو دید که مدهوش شد	یار بی باده و پیمانه شد
یار سر عشق مردل او فتاد	باز به سر عاشق مستانه شد

بازشعورے زاناالحق یافت بارسے سردارچو مردانہ شد
بازز توحید علم برکشید مرتبہ عشق چو شاہانہ شد

بازفنا احمدی در جام عشق
مرغ دلش در طلبِ دانہ شد

رہِ دیوانگاں عاقل چہ داند صفای صوفیاں غافل چہ داند
ہمہ حقیم حق را حق شناسد حقائق ناحق و باطل چہ داند
من از دل سرِ دل میگویم آنا رموزِ سرِ دل بیدل چہ داند
بیا در حلقہ دیوانگان باش کہ عاقل نکتہ مشکل چہ داند
تو از خود دور شو تا وصل آئے کہ خود بین حالتِ واصل چہ داند
توئی کامل ولے دریاب خود را کہ ناقص سیرتِ کامل چہ داند
قتیلِ عشق شو اید دست ہر دم کہ سرِ لذتِ قاتل چہ داند
ولے باید زدردِ عشق رنجور کہ ہر بیدل دوای دل چہ داند

رموزِ عشق احمد کرد تشریح
نکات عشق را جاہل چہ داند

وقت آن شد کہ نازخواہی کرد پردہ از روے بازخواہے کرد
زلف را تاب میدہے ہر دم قصہ باور ازخواہے کرد
سے کشائے نقاب از عارض کشف پوشیدہ وازخواہے کرد

ای بسا سر که پیش ابرو خود — زرین بسیار خواهی کرد

احمدا از پی دوست جست نظر
نه شتاب و شب ار خواهی کرد

چون بود تو بی وجود گردد — اندر ره وصل جود گردد
چون حالی کل شود وجودت — بود تو اگر نمود گردد
گر حالی محض گرد این بود — آدم همه تار و بود گردد
گردیده به معیت گر آید — شیطان تو با سجود گردد
سرمایهٔ عشق چونکه میی — سودای تو جمله سود گردد

احمد چو نشاط حاصل آید
سرمایهٔ تو حلود گردد

هر که در کوی آن دلدار شد — از خدا و مصطفی بیزار شد
بود چندین در میان اهل دنیا — با راکعون در خمار شد
با رشورش در نهادش اوفتاد — خرقه را انداخت در دی خوار شد
چون شرابش هر معکم راحتید — زد انا الحق دمبدم بر دار شد
عقل را و زهد را گوشه نهاد — مست عاشق وار در بازار شد
شورش اندر شرع و سلام اوفتاد — مقتدای پاک از کفار شد
جمله اهل دین گشت مدام چه بود — کاین چنین پیری پی زنار شد

این عجب کاری که ما را افتاد و　　پیشوای ما کنون غدار شد

گرچه وعظ و پند دادندش بسی　　وعظ و پند خلق بردش خوار شد

چم آمد خلق را از کار او　　چون هجوم اهل دین بسیار شد

هر زمان اندر هجوم خلق او　　گاه مست و گاه او هشیار شد

از رموز عشق رمز یار یافت　　وز نهال عشق برخوردار شد

از کمال خود همه کس را بگفت　　بگذرید از ما که وقت کار شد

گر کسی در مستی شاهد رواست　　بیدل و بیجان چو از اظهار شد

اهل دین گفتند این بد نیتیست　　کشتن او بوریای مار شد

پیر ما از رمز حقیقش بار یافت　　در حقیقت کعبه یعنی دار شد

جان مشتاقان نثار پای او
جان احمد این زمان ایثار شد

هر که نظر بر رخ جانان کند　　صورت شان آئینه جان کند

چون رخ خود در صفا نگرد　　ذات خود آئینه سبحان کند

چونکه ببیند برخ جانان خویش　　آئینه دل رخ جانان کند

گر نظرش بر رخ جانان برد　　گنه ادب نیست که پنهان کند

آئینه سنگی چو مصفا شود　　از پی هر موی تو خیشان کند

هر که ز عشق تو بمردی رسد　　خانه دل را همه ویران کند

گر بر سر ره عشق گدائے بسوز | روی دل خویش بسلطان کند
گرچه دریں راه چو موری بود | حرمت خود همچو سلیمان کند

هر که چو احمد ز دل و جان نخواست
در ره این درد چه درمان کند

مهری نامه‌گان ست زعنا نمانه کرد | ما را گناه چیست اگر ما تمامه کرد
دردی نمار یست که آن را اصبا نکرد | دردی نماند که آن را دوا نه کرد
نمای ز روری که در دمیست لواجد | نمای تیر که مرا ورا صعا نه کرد
نمای قطره که نه سد بحر بیکران | نمای دره که مرا ورا جدا نکرد
آب حیات وحماله یکی ان بایقیں | از اتحاد هیچ کسے شاں جدا نکرد
کردست ما ستم که حمامی کسد نگار | از خود بریز کیماست که او وجود وا نکرد

احمد بریز تو گر بش کشت عین او
آن خاک کیست کز کرم او کیمیا نکرد

هر فقیری مرد میدان کے شود | موجه مسکیں سلیماں کے شود
هر فقیرے را که مے بینی حقیر | ورنه هر بنده سلطاں کے شود
گر همی خواهی سرها لے رسی | کشف عشق آخر سرهاں کے شود
مانه گردی از همه بیدار تو | ور نه بهتر این ره آساں کے شود
ناتوانی در وجوت می شود | ور نه این ره بر تو یکساں کے شود

قطره سان در بحر عمان غوطه زن ورنه قطره بحر عمان کے شود
آشنا گردن بحمد لامکان بے رموز عشق سبحان کے شود
هر که در توحید کفر سے دربیافت هرگز او در خود مسلمان کے شود
تا که گردد غرق بحر لامکان کاشف اسرار ایمان کے شود
در همه موجود ذات اوست بس مے مدام کشف عرفان کی شود

گر نه احمد در شود در بحر عشق
پرتو نور تو تابان کے شود

گر نسیم جان فزا بو یا شود هر کجا زاهد بود رسوا شود
گردمی از بوی خلقش در رسد چشم اعمٰی در زمان بینا شود
گر نسیم زلف مشکینش وزد بیدلان را با دل شیدا شود
گر برافشاند ز رخ آن سر نقاب جمله اسرار با در وا شود
گر بدانند عقل کل از رمز عشق در زمان از بیخودی شیدا شود
از همه غم فارغی باید مدام هر که او در سر این سودا شود

هر که او در راه شد چو احمد از حبیب
از فراقش اینچنین گویا شود

دلی کز عشق او دیوانه گردد چو من در عاشقی افسانه گردد
کسی کز عشق جانان راه یابد ز بدر عشق او دریا نه گردد

روزی که شعاع او در جمال گذشت | یک جلوه سرشت که سراپا در او فتاد
عقل [illegible] درآمد برای گذا | بیهوش شد ز بادهٔ جوشی در او فتاد
برقع دریده پردهٔ افلاک سربسر | اما چو دید راه همانجا در او فتاد
مردی حق چو اسیر او گشت عقل پیر | دردا و عشق و تقاضا در او فتاد
اسرار سینه‌ها پیدا گشت آشکار | راز دلش مدرک و اعلی در او فتاد
در هر تجلی عین نظر رسید | اسما بعین ذات مسمی در او فتاد
چندان مرد که سرگشته باز ماند | وانگه در آن نظر به تمنا در او فتاد
الحمد چون جمال رخ یوسفی بدید | اندر طلب چو میل زلیخا در او فتاد
نه صبر و سکون نه آرام نی قرار | که در حضیض گاه به بالا در او فتاد

یا رب درین طلب که تمنای احمد است
مقصود دل بجانش چه زیبا در او فتاد

گر پرده ز روی باکشائید | والله که جمال حق نمائید
والله بخدا رسید ایشان | این طایفه گر ز خود برآیند
در عکس جمال حق ببینند | گر زنگ ز آئینه زدایند
چون پرتو نور حق بجویانست | شک نیست بغمزه دل ربایند
بر روی تو دانسته جلوه دوست | زان اهل نظر همه ستایند
ما راست جمال دوست قبله | جمال اگرچه ترا تو خواستند

می توحید چون درجام کردند ... بمستان الست اعلام کردند

درون جام چون ساقی بدیدند ... بہشیاران ازان پیغام کردند

بہر کاریست فاعل بالحقیقت ... لبتر را در میان بدنام کردند

ہمہ خواست آنکہ خود را ظاہر گردد ... عیان خود گشت انسان نام کردند

چو در کثرت نمودہ وحدت خود ... تجلی ہم بخاص و عام کردند

اگرچہ مرغ دل پرواز میکرد ... کنون میدانہ اش در دام کردند

بروی خوب رویان جملہ عشاق ... بنور ایزدی آرام کردند

ملک بر روی آدم دید معنی ... بسجدہ مر ورا الزام کردند

چو کافر گشت از دنیای باطل ...
نصیب احمدی اسلام کردند

ہر کہ او صورت شما را دید ... ہیچ شک نیست کو خدا را دید

ظاہر اندر لباس انسانی ... صورت ایزدی شما را دید

جملہ جان یافت جان و جہان ہم ... ہر کہ در راہ تو صفا را دید

ہر کہ آگہ ز رمز معنی شد ... صورت یار خود نما را دید

عشق معشوق عاشقی اید ... جملہ محبوب دل ربا را دید

ہر کہ دریافت سر حق او چید ... بیشکی ملک ما لقا را دید

احمدی را کسی کہ ظاہر یافت ... بالیقین روی مصطفی را دید

چه سرهای حقیقی ز غیب پیدا شد　　که از نتایج آن اهل عشق شیدا شد
چه کسرهای نهان آشکا شد یکبار　　که آنچه در تعین غیب بود پیدا شد
چه نکته گشت زیر کار حضرت عشق پدید　　هو د هو بود که در همه جا هویدا شد
میان قطرهٔ بحر اسما د دالی دال　　ز بحر قطره بیامد و باز دریا شد
هو است و همه عالم بذات خویش عیان　　که هست ذات الهی مطلق گویا شد
هر آن وجود که بینی وجود ذات تمام　　کمال مظهر ذاتش وجود اشیا است
هر آنچه بود نهان اندرین سرای کهن　　سر اسرار عشق غیب را پیدا شد
ظهور حسن خدائی نموده شد بستر　　جمال ذات الهی ظهور اسما شد

تو احمدی احدی دان دم مزن کاینجا
بسوز عشق بیاید اسیر سودا شد

عاشقان در عشق جانباز آمدند　　در هوای جان جانان باز آمدند
همدم معشوق گشتند از نوا　　باز با معشوق دمساز آمدند
گاه غرقه گشته اند در بحر عشق　　گاه با مطلوب دمساز آمدند
چون خلیل الله اندر نار عشق　　چون سمندر بار دیگر باز آمدند
از صفای جان بجان آگه شدند　　در فضای عشق جانان باز آمدند
جان ز دل را چون جدا کردند شان　　در ره عشاق ممتاز آمدند
چون جمال احمدی شد آشکار　　عاشقان در عشق جانباز آمدند

یار ما در دیده بازی می کند — حاسدے را کارسازی می کند

سے نماید همسر های عشاق — سے ندانم تا چه بازی می کند

گر چه غمگین است جان عاشقان — در رهو است عشق بازی می کند

می ز گنج عشق او در هر دو کون — زان سبب سر سرفرازی می کند

ترک چشمش از برای جان ما — هر زمانے ترکتازی می کند

مردم چشمم ز خونم هر دمے — حال ر قربانم نمازی می کند

احمدی را چون غنای مطلقست — زان بعالم بے نیازی می کند

درد ما که درد عشق بدرمان نمی رسد — این قصه را ز بیا پایان نمی رسد

دردی فراق یار که درمان پذیر نیست — کاین درد را دواست درمان نمی رسد

درد فراق و رنج و غریبی و بیکسی — آوخ که هر چه بدرمان نمی رسد

تا قصهٔ فراق تو نسیم سرسبد — لیکن چه سود چون بر جان نمی رسد

احوال دردمند به دلبر که می برد — پای ملخ به پیش حضرت سلطان نمی رسد

هر چند زار و خوار بکویش فتاده ایم — حالی به پیش حضرت سلطان نمی رسد

مرغ دلم اسیر که اندر قفس بماند — عمرے گذشته باز به بستان نمی رسد

مردم درین هوس که وفائی کند نگار — عهد وفای یار به پیمان نمی رسد

احمد بدرد یار شده مبتلای غم — درد ما که درد عشق بدرمان نمی رسد

جمالت منظر اهل نظر باد
ز خاک پای تو کحل البصر باد

هر آن کس کو نیاورد در لطافت
چو زلفت دائما زیر و زبر باد

ه الیا دو چشم هر مالی
نگرد عارض تو سمره تر باد

زیر پای تو سمه های عشاق
نگار را هر زمانی سیر باد

رحام عشق تو معمور و مستا
دل عشاق بیرم بی خبر باد

مبادآرام حدیث لعل شیرینت
دهانم زان حلاوت پرشکر باد

دوستان یک نفسی حال مرا یاد آرید
لحظه ای اشک روان مرا یاد آرید

برسانید که چون جامه درید گل چمن
گریه نرگس مستان مرا یاد آرید

برتابید که چون زلف بتان سازکنید
شورش شمع شبستان مرا یاد آرید

درمحلی که تمام جمع نشیند بعیش
ساعتی حال پریشان مرا یاد آرید

چون خرامید باطراف چمن بهر نشاط
جنبش سرو خرامان مرا یاد آرید

چون کنید آخر سوسن سوی نقش ریبا
یکزمان غنچه خندان مرا یاد آرید

چو نسیم سحری تازه کند جان شما
لعبه بسمل بیجان مرا یاد آرید

چون دران مجلس شادی بنشینید همه
احمد بی سر و سامان مرا یاد آرید

هر قطره که چشمه عشقت بر دل زند
دریای غم روان شود موج خون زند

آتش زند محبت سراپرده فلک — هر شعله که عاشق از دل برون زند
هر تحفه که بر چید از جان سوزناک — آتش به سقف نه فلک بی ستون زند
خردار نیست جلوهٔ آن شاهبار عشق — گر بیخودی ز خویش دمی بر جنون زند
در قاف قرب دوست سراپرده برکشید — گو پشت پای بر سر دنیای دون زند
دریای هر دو کون کم از قطره شود — چون موج اشک از جگر نگون زند
مگر ظهور ذات حسینی جمال حق — هر قطره که چشمهٔ عشقت برون زند

راز دل در میان نمی آید — همه جان بر زبان نمی آید
به عبارت سخن نمی گنجد — به بشارت بیان نمی آید
هر که عین الیقین ست در دیدش — گفتنش در گمان نمی آید
بر رخش تا بچشم اهل نظر — نور حق جز عیان نمی آید
راز با احمدی چو شرح دهد — راز دل در زبان نمے آید

عشق رمزی در میان ما نهاد — شورشی در جان این رسوا نهاد
هر دمی رمز دگر اظهار کرد — هر زمان نقش دگر پیدا نهاد
گاه پیدا گشت پنهان از همه — گاه پنهان برقع از رخ وا نهاد
گاه او بر شکل دیگر رو نمود — گاه نامش آدم و حوا نهاد

گر یک نظر بسوی من مبتلا شود — دردم همه سراسر حالی دوا شود
گر یک کرم بحال من بینوا کنی — مس وجود ما همه چون کیمیا شود
گر یک گره ز پیچ خم زلفت بازرسد — حاجات خاطرم همه ز آنش روا شود
وصلت اگر نصیب شود دولتست آن — تا دولت مساعد بخت کرا شود
تو اندرون پرده و حسنت جهان گرفت — وقتیکه پرده برفتد از رخ چها شود
سنجد اگر بقیمت زلفش هزار جان — واللّه هزار جان که بیک مو بها شود

ای احمدی به بخت تو این کی روا بود
کان شاه حسن ملتفت این گدا شود

ای اهل نظر بروی دلبند — از دیدن غیر دیده بربند
تا گم نشوی ز خویش یکبار — این بار کجا توانی افگند
ایدوست بیک قدح گرو شد — آن خرقه صد هزار پیوند
اکنون من و عاشقی و رندی — کردیم صلاح و ز هد یکچند
دارم دل گرم مست عشقت — بر جرعهٔ وصل آرزومند
بیچاره دلم بتوبه کوشید — عشق آمد و بیخ توبه برکند
دیوانهٔ حلقه های زلفش — از بند کجا شود خردمند
چون دست نمی رسد بوصلش — گشتیم بگوی دوست خرسند
احمد ز نظر تو باز مانی — دادند بسی نصیحت و پند

معنی توحید در سوی دل ایمان من
هر زبان از گفته دوار میباید شنید

حرف توحید از خط دلدار می باید نوشت
نکته مستانه هشیار می باید شنید

مست تو اب لود پا از تیرگی باشد خبیر
این خبر از مردم بیدار می باید شنید

آنچه می گوید خدا از سر خود بر عاشقان
آن بگوش جان قول ناچار میباید شنید

در حدیث من برانی گوش می باید نهاد
وز ندای غیب این اسرار میباید شنید

در زبان خاص و عام این نکته توحید را
در میان کوچه و بازار می باید شنید

آشکارا سر حق را کشف باید ساختن
راز پنهانی هم از دلدار می باید شنید

ساغر از دست لبون دلدار میباید کشید
طعنها در خانه خمار میباید شنید

جرعه باید چشید از جام مستان الست
نکته قالوا بلی تکرار می باید شنید

رب ارنی چون کلیم الله میباید گفتن
لن ترانی باز موسی وار میباید شنید

صورت وحدت دم عشاق از هر ما
از زبان چنگ از و تار میباید شنید

هر که هست در راه وحدت خوش نوائی میزند
دم بدم نغمه ز موسیقار می باید شنید

گفته ناگفته ایزد تعالی بالیقین است
چون صدا از سنگ و از کهسار میباید شنید

تا ندانی هم توئی اسرار حق را ترجمان
از زبان میوه و اشجار میباید شنید

از زبان سنگ و خشت و سبو و دار
فاذکروا الله هر زبان اذکار میباید شنید

از زبان صبح خیزان سر توحید خدا
در سحر از ناله اشجار می باید شنید

گر ز آب معرفت داری موز سر حق
شورش و جد از لب انهار می باید شنید

چونکه درماندست از وصف جمال پاک او
دفتر توحید خوانم بر در پاک قدیر

ای ز تو تازه شده برگ گل زجان بیدلان
وی ز تحمید تو زنده خاطر خسته حقیر

یا رب از دست هوای نفس فریادم برس
در پناهت اوفتادم دستگیری ده بگیر

گر نسیم لطف تو آید سحرگاهان مرا
جان دهم هر لحظه بر باد دلبر دلپذیر

زان نظرهای که بر بیچارگان داری ملطف
ز احمدی بیچاره مسکین گاه گاهی برگیر

ز یاران دلربا یاریست بهتر
رسوم عاشقان یاریست بهتر

اگرچه کار خوبان بیوفاییست
ز یاری وفاداریست بهتر

چو مارا نیست عزت پیش محبوب
بجان بنده همین خواریست بهتر

خوش آنکس کو دلی در کس ببسته است
درین عالم گرفتاریست بهتر

نمی پرسد نگارم هیچ گاهی
نمیدانم که دلداریست بهتر

نمیدانم چه بد کردم بجانش
که میداند دل آزاریست بهتر

بخواهد خون احمد ریخت بی جرم
که نزدش جرم خونخواریست بهتر

تمثلیست مصور جمال صورت یار
درین معاینه می بین خیال صورت یار

هزار روضه رضوان باغهاست
جمال خویش نمود از مثال صورت یار

اگر تراست نظر از طهور اهل کمال
تمثلیست نشان هر مثال صورت یار

بصورت همه اشیا چو در نظر آید | بچشم ظاهری دیدم کمال صورت یار

ظهور نور خدائی ز چشم احمد شد
تجلی است مصور جمال صورت یار

بار این دل دیوانه من گشت گرفتار | شد صبر سکون از من بیچاره بیکبار
زین پس من و آن شاهد و آن کوی خرابات | بر دست صراحی طرف جامه خمار
ای در سر سجاده برو ای علامت | کرده سبکی جرعه گرو خرقه و دستار
آن سلسلهٔ زلف که دیوانه مرا ساخت | زین پس من آشفته همسایه دیوار
مجنون که شود شیفته بزم محبت | در هر چه ببیند رخ لیلی است نمودار
دارم هوس آنکه سگ کویش بخوانی | تا خلق بدانند همه کوچه و بازار
گر شیفته دل بر رخت مست شبانگه | آن سنگ بود کو شود مردم هشیار
خرآر رو دوست گر هیچ بدست | ای مدعی از طعنه من دست نگهدار
تا چند کشم محنت ایام تحمل | تا چند کشم بار فراق تو بهر بار
میخواستم از لعل لبت گفت حدیثی | چون روی تو دیدم زبان ماند گرفتار

احمد نظر یاری و رندی شده مشهور
کو خلق بداند که با ایم درین کار

در هر دو کون نیست چو مطلوب جز لبت | مقصود این و آن وجودت تو بی نگار
ای آفتاب حسن توئی ذره آفتاب | در ذره آفتاب طریقت در لطف

درخویشتن ببین و تبرّا زغیر کن
دریاب خویش را که پشیمان شوی مگر

دریا و موج هر دو یکے هست دانا و
اندر وجود جمله یکے بین در نظر

احمد نظیر جمله توئی اندرین وجود
در هر دو کون نیست چو مطلوب خوبتر

حدیث باده مکن پیش شاهد مغرور
که ذوق باده چه داند اسیر با دغرور

بپای پیر پرستان تو سر بنه ای یار
برین صلاح غرور چه میشوی مغرور

بیار جام صراحی بنوش باده مدام
که نیست بے می و مطرب کمال ذوق حضور

نیم جرعهٔ میخانه گر دهم از دست
نعیم روضهٔ رضوان حظوظ حور و قصور

اگر ز خانه خمار جرعهٔ نوشے
شوی به حلقهٔ مستان عشق روز نشور

ببوی باده خمخانه جان بده ای دوست
که رنج تلخے جان کندنت شود مسرور

بکام احمد سرمست ریز جرعه مے
که مست دوست نخیزد بروز نفخهٔ صور

یک جرعه و صد هزار ساغر
یک قطره و صد هزار کوثر

یک معنے و بے شمار صورت
یک معدن و صد هزار گوهر

در کثرت هست وحدت او
خورشید یکے هزار اختر

در هر چه ببینم او محیط است
در هر چه کنم نگه برابر

جز ذات خدای نیست موجود
معدوم شده وجود دیگر

احمد ز احد جدا مدانی
در اصل نظر کنی تو بهتر

ای درد تو کیمیای اسرار — سیمرغ هوای عشق دلدار
سودای تو سود مایهٔ جان — عشق تو چو شیر شرزه خونخوار
از پرتو حسن آن دلارام — هر ذره شده ست مهر آثار
یک رمز ز راز عشق گویم — چه آتش تست چه سر دار
یک جرعه اگر دهی ز جامم — سبحه دگر و سبوی خمار
گر راه یقین یقین نمائی — گردانم خرقه بند زنار
چون لشکر عشق را بتازی — سر پیش نهند جمله یکبار
گاهی شود وصل گاه هجران — گاهی سر کوه گاه بر دار

احمد چو هموست اصل موجود
دیگر تو بگو چه ست این کار

گر ز در عشق او در آری خبر — از همه عالم بکلی در گذر
هیچکس از عشق جانان جان نبرد — جان خود در بار در خود در گذر
قلزم عشق است قعرش ناپدید — گر تو غواصی کنی یابی گهر
بی طلب در راه نتوان رسید — سالکا گر مرد راهی راه بر
بی عنایت کی توانم راه رفت — خود نباید رفت رو با راهبر

همچو سنگ از آب دریا این حد گشتم زبحر / آب بحرم گرچه اندر سنگ می گیرم قرار

هیزمی بودم با دل همین تا آخر چون سنگ گشتم / باز آخر کار رنگ جمله هیزم گشت نار

نار بودم نور گشتم ذره بودم خورشید شدم / بحر بودم موج گشتم بنگر اندر اصل کار

شیره مااین شرابی از خم وحدت ولا / من کنون همچون شرابم شیره گشتم چون عقار

جلوه‌گاه معرفت چون جان حیوانی مدام است / جان جان کنون این نکته را در گوش دار

گرچه احمد بود اکنون گشت احد از سر دل / کسوت دیگر نموده از لباس کردگار

ایکه عیان نے تو به شکل بشر / هردم از خویش بخود کن گذر

دوست نگر از ره معنے عیان / کرده بتمثل بمثال بشر

نیست وجود تو بجز ذات حق / طالب خود باش زخود کن گذر

گشت بشکل تو ظهور آدمی / زان ملک افگنده بتو سجده سر

آدم معنے همه در ذات تست / ذات تو از صورت معنی شمر

مست می شوق شو از بیخودی / چند زنی طعنه تو از خیر و شر

احمد اگر غوطه زنی در بحور / از تگ این بحر برون کش گهر

ایکه عیانے تو به شکل بشر / چیست بعالم ز تو این شور و شر

تا همه ذات توئے با وجود / نیست بجز ذات تو ذات دگر

روی بمانی وهبری ما | اخر این شعله خود در گذر

پرده قالب بمیان نکش | تا که نسیم ترا یک نظر

صورت ما آینه روی تست | آینه را کی نگرد بی بصر

صورت تو گر نشدی آشکار | از سر معنیش که دادی خبر

احمد اگر سر نگوئی رواست
دامن هر حسن چه گیری بگیر

در مدرسه‌های عشق هر بار | رستم که کنم رموز اظهار

حیرت در رمان گرفت دستم | غیرت بدهان نهاد مسمار

چون نیست بغیر دوست دیگر | در ملت کافری کس اقرار

رستم ز سرای کفر ترسا | باشد که رسم بدوست یکبار

آواز برآمد از سرایش | کای لایق معنی تو زنار

در جستن لشکری تو امروز | دریاب یقین که نیست حریار

گر مقصد جان جان تو خواهی | در جستن طالب که نیست اعیار

زان جرعه می بدیده گشته | چندانکه نهفته بود اسرار

مقصد چو مکتب ابرون زد | لا مدبر فقر بر سر دار

ای احمد از کتاب توحید
هر دم سبقی بکن تو تکرار

هران نقشے کہ از صورت بہ بنمود   یقین ست صورت الله اکبر
دلا برزن توکوس رب هب لی   کہ بر ذات توست معنی مقرر

جمال احمدی رابین تو اینجا
ز نور حق تعالے ہاشد منور

عشق آمد مظهر حق آشکار   نیست غیرے خود جمال کردگار
در همه صورت یکے معنی ببین   وی همه صورت بہ معنی آشکار
صورتم مغز ست معنی صورت ست   صورت و معنی یکی بین نقش یار
در حقیقت نیست غیری را وجود   در همه یک دان و یک بین در شمار
وهو معکم رمز حق ست بالیقین   رمز حق را هم بمعنی پایدار
نحن اقرب گفت در معنی خدا ے   راحق را در حقیقت گوش دار

احمدی چون ذات حق را نیست غیر
این رموز سر حق ست گوش دار

حقارت تو مبین زمن بحاره حقیر   کہ غنی چاره ندارد غم و درد فقیر
بادشاهی چہ قناعت کہ بر و فخر کند   مرحبا سلطنت فقر کہ ملکیست فقیر
مژده ای دل کہ من خرقه حزین شاهم   چه اخرقه کہ بهتر بود از تاج و سریر
تاکہ در بحر مودت زده صد غوطه   خاک کوی تو مرا هست بہ از عود و عبیر
تو دآن تاج مرصع من و این خرقه حرم   کہ مرا خرقه حریست چو ز لفت حریر

لکم لب خندهٔ از لعل شیرین
نسیم ضاحکا گردانم امروز

نمایم تازه زلف خودسران را
سدا وپرتبا گردانم امروز

بیا وبزم سر عشاق سردار
رسنرها هوش واگردانم امروز

عنی مشاقم از نقد محرسے
بیارت راعنا گردانم امروز

دلم بازے هوائے عشقبار نیست
زپرواز هوا گردانم امروز

نوازم پردهٔ عشاق مشتاق
تراصاحب نوا گردانم امروز

را انوار تجلی عاشقان را
چو موسے انجلا گردانم امروز

برآرم از نواے سر بر افلاک
سرت صاحب نوا گردانم امروز

سلیمانم بگویس ربت سباے
ترا مرغ صبا گردانم امروز

چو موسے عاشقا مراست مدهوش
رحامم لن ترا گردانم امروز

ز تاب آفتاب عالم افسرور
ولت صدق صیا گردانم امروز

نموداری کنم از وحدت خود
نداے ربنا گردانم امروز

نهم بر فلک ستاین ز کوس وحدت
بهر سو سبک خدا گردانم امروز

کنم موسے به سینے وحدت آباد
عصا را اژدها گردانم امروز

قباے سبز بوستان فلک را
زمیو بار ضیا گردانم امروز

زگرد راه خو دستگلے بینا زم
بصر را توتیا گردانم امروز

نظر گر افگنم بر سنگ وآهن
سبک دم کیمیا گردانم امروز

از نکتهٔ توحید کسے را که خبر شد / بیرون بدر آر دل بے لیس بهر کس
اے طایر قدسے تو که از روضهٔ / برتر تو ازین گنبد نه طاق مقرنس
این در حقیقی ست که در بحر مجازیست / این گوهر دریا چه بر کف هر خس
در عشق جدا و بد قدم پیشتر آور / تا چند زلی کام ازین راه تو واپس

احمد سخن سر سائل چه گوئے
آنها که ندانند بوادی همه اطلس

نقش رخ مے مثال قدس / در صورت ناشدست محسوس
هر صورت خوب کاں عیان ست / نقش ست ز لوح روی قدوس
از جنه و جز قه نگوید / در عشق کسے جز بد ناموس
ابلیس نداشت چشم حق بیں / دید آدم را ذات معکوس
از معرفتش بماند محروم / از راه خدائے گشت مایوس
در تختهٔ این سات مگر / هر حرف که غیر اوست لاوس
ایدل بسوئے خویش تا چند / مغرور شوے برق و سالوس
در حلقهٔ زلف یار مانده / مرغ دل من اسیر محبوس

احمد کمال خود نظر کن
نقش رخ مے مثال قدوس

در حلقهٔ لیلیان او باش / مے نوش شراب عشق خوش باش

این بادهٔ عشق ست کہ چون جام مصفاست — وین تربت تو قست کہ جام مروق
این قلزم توحید زاسرار خدا نیست — اظہار شده بر صفت ذات تو الحق
این گوہر ذاتی کہ ز دریای معانیست — گوہر تو ان گفت کہ آنیست معلق

احمد سخن سر بگفت ست ہویدا
ہر کس نکند فہم ازین نکتۂ مطلق

ای جمالت پرتو انوار حق — ذات پاکت مخزن اسرار حق
ای رخت عکس جمال ایزدی — روی تو آئینہ دیدار حق
ہمچو منصوری سایہ شیر مرد — تا برآید ہمچو دو بر دار حق
کے تو اند چون سمندر ہر خسے — آنکہ او رقصان شود در نار حق
ای سگ آخر چیدہ می لافی دروغ — شیر مردان بے تو در بازار حق
بشگفد حاجت چو غنچہ در سحر — گر تو بوی یابی از گلزار حق

خلق غافل مے ندانند سر تو
گرچہ احمد مے کند اظہار حق

ای زلف تو دامگاہ عشاق — اے روی تو سجدہ گاہ عشاق
اے عارض خوب دلفریبت — رشک رخ لعبتان قبچاق
مہر تو چو نیست در سپہرے — چون تو نبود بجملہ آفاق
تو ابخسہ ہمی کنی بغمزہ — کافر نکند بہ تیغ براق

مردانه درآی در ره عشق — کاین راه چه عقبه ایست سرتنگ

چون آمدی از خیر خویش — یکرنگ شوی ز صلح و ز جنگ
بیروی تو گر بهشت باشد — ما را چو جهنم ست همه سنگ
گر وصل تو خویش بجوئی — از دل بدر آر این همه رنگ
گر دولت معرفت بجوئی — از جمله بسوی یک کن آهنگ
در خویش اگر کنی تو فکری — این عقده دو هزار فرسنگ
مستور در عقل عشق یابی — هزار تو سوی رزم فرسنگ

توکعبه و دیر را یکی دان
یک نقش نگر بجمله از رنگ

ای ذات لطیف و حسن کامل — ذات تو بهر وجود شامل
سوجو و بهر وجود ما لذات — با جمله صفات خویش کامل
والله که بهوست در دو عالم — آن حضرت بی نیاز واصل
هر آن چه بود مکان توحید — ما ئیم بذات خویش واصل
در راه بقا همه فنا ئیست — غفلت بمیان است حائل
در روی بتان صورت تو — داریم درین سبب دلائل
بر روی بشر تجلی خاص — گر هست ازان دو چشم مائل

درصورت احمدی خدائیست — خالی ز صفات حق و باطل

گرچه سگ و اگر نه میم اما | همراهان تو ایم بنده واریم
از راه کرم تو از ما را | زیرا که شکسته زار زاریم

آخر سگ رحمتیم بوستیم
از مست او درا فتحا ریم

ماه را از لقا مے بستیم | بحر را از حباب مے بیلیم
ظاهرا از روی سینه جان | بحر زمان چو گلاب مے بیلیم
پس در آئینه صفای وجود | سینه آفتاب مے بیلیم
موج را عین بحر مے یابیم | آب اندر سراب مے بیلیم

جام را چون بدست مے گیریم
ساقی اندر شراب مے بیلیم

دوش در دیر مغان میبردم | حلقه دل بر در جان میبردم
بیخود و مست بیک جرعهٔ | سر در میخانه مغان میبردم
از سر مستی و در دیو انگی | دست بسر رقص کنان میبردم
مست مے از عشق بهر جرعهٔ | ناله و مستانه مغان میبردم
از نفس سوخته چو آتش | آتش غم در دو جهان میبردم
چشمهٔ خورشید همه سوختم | هر نفسے گرد دل و جان میبردم
ماه من از دیر برون شد بدید | شکر بدان حال عیان میبردم

صیقل آئینۂ جان منم ہا | آئینۂ صورت جانان منم

در ہمہ ذرات صفا نیست | ہر چہ ہمی بینی تو بدان آن منم
ملک جہان جملہ مسلم مراست | در تہ این ترندہ سلیمان منم
گاہ چو گل خندہ زنم در چمن | گاہ چو گلدستہ ریحان منم
در دو جہان نیست بجز ذات من | آمدہ در کسوت انسان منم
ذرّہ ذات شہود ملست | بر ہمہ ہستی تو تابان منم

احمد بر دو در دل رنگ گفت
صیقل آئینۂ جان منم ہا

مست شیفتہ جمال اویم | دیوانہ خندہ و خال اویم
سیراب دلم نشد ز آبے | تا تشنۂ آن زلال اویم
آشفتہ جمال آن نگارم | سرگم شدہ خیال اویم
او بادشہے ست در رہ او | چون مور بہ پائمال اویم

احمد بہ ہزار بار گفتہ
مست شیفتہ جمال اویم ہا

ما آیت لطف کردگاریم | اسرار رموز عشق یاریم
ما مظہر سر عشق ہستیم | مطلوب ظہور کردگاریم
ما مخزن ذات محض ہستیم | ما منبع لطف آن نگاریم

مارا سر کعبه او صفا نیست | ما قبله ز روست یار داریم

مارا تو مبین بصورت ما | ما مظهر عشق آن نگاریم

احمد احد است نیک بنگر
این ذات ز عشر مے شماریم

ما چشم دل بجانب دلدار کرده ایم | جان را اندر ای غمزهٔ تو انجار کرده ایم

افگنده ایم سر بسر کوی دوستان | خود را براه دوست سبکسار کرده ایم

از مهر کیده و جرعه در رست سر از بار | جان را فدای خانهٔ خمار کرده ایم

مارا نه رای جاه نه سر دلی شناختند | خود را برین طریق سبکسار کرده ایم

احمد لباس خرقه چنین بخود مبین
پنهان بزیر جبه زنار کرده ایم

نقاب از روی خود چون برگرفتم | جهان را عاشق از سر برگرفتم

جمال خویشتن چون وانمودم | جهان جمله حسین اندر گرفتم

چو محراب ابروان خود کشیدم | جهان در طاق و در سر برگرفتم

ز جام می مع الله جرعه خوردیم | ز مستی راه دیگر برگرفتم

شراب احمدی در کار داریم
ز جام امیا ساغر گرفتم

پرده بردار که تا عارض خوبت نگریم | روے بنماے که تا سجده دلیل بهشت بریم

هرصید دشت ما را سر رشته‌ای
تو صید یار که با سر گرایی در کمندیم

ما عاشقان شاده دل سر کوی تو همت
اندرین بادیه خاطر السلامت سریم

در تمنای وصالت تو همه در سال
در سال رخ و زلف تو بحرف خطریم

گر دمی جان ستهٔ بات ہے مرد بخوا
تا بدان که بار ده بجان دگریم

یاد تمنا را چه غم ار پاس مور جگان
تو سلیمان و ما مور چه باسریم

احمد ز نظر یار که شاهد یار ست
سر جو کرد عیان زتو که اهل نظریم

ما گدایان جیل سلطانیم
لیک ملک عشق سلطانیم

که چو موسی کلیم بر که طور
گاه بر طور عقد عمرانیم

ماه رعیل ملیتے ہستیم
گرچه در مملکت سلیمانیم

درد عشق ار دوا بیابد آست
لو الحجب دلیں که دربانیم

چون نظر بر جمال خود کردیم
عاشق حسن خویش حیرانیم

آیت مصحف از جمال خود
از ازل با امد سبحوانیم

عالمی عاشق صد اگر رود
گر نقاب از جمال بنشانیم

مرغ لاهوتیم طائر قدس
یار سگ که با چه مرغانیم

سبت لوان قرشی وحدت
ما دران خاصه نقش ایوانیم

گو حسریاریں طایع ملیست
ذرد دریای گوهر کانیم

نے زخاک و زبادے زآتش	تا بدانے نہ این و نے آن ہم
محرم سرے مع اللہ ایم	عالمے نکتۂ خدا دانیم
پادشاہیم با بلک فقر	گر بہ ما آمدہ بزندانیم
یوسف ملک مصر لاہوتیم	بہر آن آمدہ بکنعانیم
مرغانیم از نشیمن قدس	کہ درین دام دہر مہمانیم
گاہ لیلے و گاہ مجنونیم	گاہ شیدا و گاہ بینائیم

ہیچو احمد بحلقۂ رندان
رند خود باز دردستانیم

تا جمال طلعت جان دیدہ ایم	جان جان سرِّ جانان دیدہ ایم
من نیم حیران چو موسے صد ہزار	رب ارنی گفتہ حیران دیدہ ایم
نکتۂ گویم ز سر عشق خود	جملہ را در زندہ سلطان دیدہ ایم
من یقین خویش و ہر قطرۂ	قلزم دریاے عمان دیدہ ایم
در خم ہر تار موے دلبران	صد ہزاران سر نہان دیدہ ایم
درمیان کفر و زلف نیکوان	در حقیقت نور ایمان دیدہ ایم

تا جمال احمدی رخ وا نمود
مشکلات عشق آسان دیدہ ایم

تا جمال دوست پیدا دیدہ ایم	خویش را آشفتہ شیدا دیدہ ایم

از شراب احمدی پر جام عشق
در شبستان صفا نوشیده ام

در آمد از درم عیار مستم
ز مستی جان و دل برده ز دستم

ز عیاری ببرده جان و دل را
کنون من بیدل و بیجان نشستم

شراب عشق را در کار کردم
ز دزدی هر دوی توبه شکستم

چو آن ... دل کام من رفت
ز طامات عبادت جمله رستم

ز سر دستی خرقه بر کشیدم
درون خرقه صد زنار بستم

چو دین و کفر را یکرنگ دیدم
ز دام کفر و دین هر دو بجستم

چو از دل بر همه معلوم گردید
درون کعبه اکنون بت پرستم

چو از وی محکم گشت دوش
مدام از جان جانان نبود گسستم

مقامی مطلقم شد وانی پس
طناب هر دو عالم در گسستم

بیک جرعه دو ... نمودم
ز خمر ... بستم

تو احمد را احد میدان بتحقیق
که گاهی در علو و گه به پستم

دوش جز این مقصود دل در کوی جانان یافتم
مظهر دل از رموز عشق سبحان یافتم

آنچه پنهان بود از انسان بسر سالها
کشف این اسرار را در کوی انسان یافتم

از رموز گنت کنز هر چه مخفی بود آن
ظاهر از رجال حسن خوبان یافتم

بشنو تو درین مقام توحید — در عین شتن همه کہ ما ئیم

در کسوت فقر ما چہ بینے — بر تخت شہود پادشاہیم
در صورت ما نگر خدا سے — در صورت شکل خود برائیم
گاہے تو خلیل گاہ آدم — ہر دم لب بت دگر درائیم

در کسوت احمدی چہ بینے
آن بین کہ رداے کبریائیم

پندار و کبر از سر خود برگرفتہ ام — دین متاع و رہ قلندر گرفتہ ام
ما را چو را دین نمود چند سالہا — ایمان و کفر جملہ برابر گرفتہ ام
جملہ ریا نمود مرا ہر چہ بود آن — زہد و صلاح جملہ مزور گرفتہ ام
دنیا و دین ز خاطر خود محو کردہ ام — در راہ عشق کار خود از سر گرفتہ ام
اندر مکان عشق چو مردان نشستہ ام — حب الوطن ز مدتہا برگرفتہ ام
آب حیات از لب دلدار خوردہ ام — در راہ حق معاملہ دیگر گرفتہ ام
در راہ فقر طالب مطلوب بودہ ام — جام جہان نمای ز ساغر گرفتہ ام
مقصود راہ کعبہ درین دیر دیدہ ام — مطلوب راہ فقر ز حیدر گرفتہ ام
جملہ حجاب خویش رہ دور کردہ ام — در راہ عشق راہ پیمبر گرفتہ ام

مقصود جان جملہ چہ ہست احمدی
این نکتہ لطیف چہ خوشتر گرفتہ ام

ما سبق عشق از خط ولدار خواندہ ایم
سر موعشق ؛ ان یار خواندہ ایم

آیات حسن یار کہ بیان خلق بود
صفحہ جمال بہ تکرار خواندہ ایم

موجود جملہ ذات ز آثار یار ماست
آثار سر یار باظہار خواندہ ایم

مکتوم گنج عشق کہ از چشم ما نہاں است
ملک بلوح دوست آنرا خواندہ ایم

مقصود کار بر آن یار دیدہ ایم
حرف یقین خط برخ یار خواندہ ایم

ہر سطری از وجود خود ورق کردہ ایم
در درس سبق عشق بیکبار خواندہ ایم

چون احمد از خیال تو آشفتہ تو ایم
این نکتہ شریف کہ بسیار خواندہ ایم

ما بسم جمال اسم اعظم
در صورت آدمی و آدم

موصوف بذات خویش گشتہ
در صورت ماست اسم اعظم

خوش باش کہ ہیچ نیست پیدا
الا کہ بذات نیست مدغم

ہر ذات جدا دگر بہ مظہر
پیداست بذات در دو عالم

درکسوت آدمیست پیدا
در صورت آدمی مجسم

واللہ کہ جمال دوست ظاہر
د صورت خویش گشتہ اعظم

در صورت احمدی جدا نیست
پیدا جمال ہو د کم

ہر جائے شکل پیدا اسیکم
عارفان راست وسید اسیکم

مارا سر جاه و منزلت نیست — کز عزت و جاه و عار داریم
مارا سر و کار با کسے نیست — با کار کسان چه کار داریم

آخر نگھے بسوے ما کن
کز لطف تو بس امید داریم

ما شاهد خودیم ز لاهوت آمدیم — از رشک سیلے نهایت زیر پرده شدیم
فردا تو بنگرے که چو پرده برون شویم — بینی که عالمی همه مقصود و هم خودیم
این پردهٔ وجود را تو سوے بصد آب برگرفت — تا بنگرے ز حسرت ما همه فرقدیم
این پرده را که بینی نابیست بالیقین — چون پرده برفتد تو بدانی چه شاهدیم
جمله فرشتگان که بکردند سجده ها — زیرا که ما ز عالم مقصود و مقصدیم
ما حق علیم آنکه بصد داد گر شویم — بود تا ابد چه سروریم و خوش قدیم
مائیم کز جمال رخش بهره ور شدیم — کاندر وجود آمده ما سخت شاهدیم

احمد بدانکه جمله توئی اندرین وجود
بنگر بهر وجود که ما سخت بیحدیم

واسطهٔ تن گذشت روح مجرد شدیم — پنجرهٔ تن شکست مرغ مفرد شدیم
قالب خاکی شکست دولت باقی رسید — هستیٔ تن در گذشت ذات مخلد شدیم
شهر فنا یافتیم ملک بقا یافتیم — رفته صدا از میان شخص مؤید شدیم
کشتی قالب شکست تخته بتاراج داد — خیمه ببالا زدیم تا بسرمد شدیم

چو آدم شد ز پستی هویدا ‌‌ ‌ هزاران شمع در صحرا نهادیم
یکی را داد یکی آخر یکی دان ‌ ‌ مشو دو بین که پا یکتا نهادیم
جمال ماست اندر کل هویدا ‌ ‌ نکو بنگر که در راستا نهادیم

احمد احمد یکی دان در دین داد
تفاوت در همه اسما نهادیم

ما گم شدگان از در دلدار رسیدیم ‌ ‌ جانان کرده گشت بر در خمار رسیدیم
از دوش نهادیم مصلای مرقع ‌ ‌ تسبیح شکسته سوی زنار رسیدیم
سجاده گرو کرده و در راه دویدیم ‌ ‌ رسوا شده در کوچه و بازار رسیدیم
دل داده به دلدار سر رشته گسسته ‌ ‌ بی خود شده بی جبه و دستار رسیدیم
ماییم که سرگشته و بدنام جهانیم ‌ ‌ آشفته و سرمست به گلزار رسیدیم

احمد به تماشای رخ یار دل افروز
سرمست یکی باده هشیار رسیدیم

من از مسکین قدم در این سرا چه کنم ‌ ‌ به بحر عشق ستمگار چند غوطه زنم
به هر دم بیست هزاران هزار بار به دل ‌ ‌ ز جور نفس به تنگم که خرقه پاره کنم
مرا گردش افلاک چرخ سرگردان ‌ ‌ جدا دست نداده میان جان و تنم
ز چرخ گردش عالم شکسته چه برم ‌ ‌ به هر گناه شکایت بود ز خویشتنم
به هر طرف که گریزم مرا رهائی نیست ‌ ‌ که هست دشمن جانی درون پیرهنم

احمد ار پر تو جمال حبیب
نور محبوب را بسین دیدم

گم شدم در خویشتن در خویشتن پیدا شدم
قطره از بحر عشقم باز عین دریا شدم

قطره سان در بحر وحدت غرق بودم سالها
باز چون حباب زان بحر چون پیدا شدم

شبنمی بودم ز دریای جمال بیکران
باز از آب کمالش چون حباب پیدا شدم

گنج بودم کاین پرده راز و ایمن خود دانستم
زانکه بودم در پرده من اینجا شدم

تو میرس از من که من در بحر عشق بیکران
غوطه خوردم ز وحدت بار ناپیدا شدم

در ره عشقت چه باید دانستن و بینش
زانکه نادان برره عشق گه دانا شدم

احمد اندر راه وحدت هر دو عالم یک مبید
در ره توحید بنگر تا چسان یکجا شدم

تا جرعه ز جام لب یار یافتم
خود را بکنج خانه خمار یافتم

مستم چنانکه هستی من جمله گشت نیست
تا بوی از صراحی آن یار یافتم

پیشش در مغان که بسی حلقه میزدم
ناگاه فتحیاب شده بار یافتم

پروانه وار از دل و جان جلوت ترکردم
شمع جمال دوست شکربار یافتم

بیخ نهال خویش برانداختم ز خویش
وانگه ز شاخ دوست بر و بار یافتم

از مهر یک پیاله دوی بجان شدم
گر زخم عشق رطل گرانبار یافتم

پیمانهای آرزو من حشد تمام
گر خرمن جمال تو انبار یافتم

گاه بخشم آگہی از مکر و ریو
گاہ از خاتم سلیمانت کنم

در نخستین سالکین سازم پیش
در مہمات حان جانانت کنم

گاه سازم عشق راہمان تو
گاہ اندر عشق مہمانت کنم

چونکہ آتش عشق را آگہ شوی
خویش را با عشق قربانت کنم

احمدی آئینہ سازم زخویش
تا ہمہ کس را مسلمانت کنم

آدمم تا مست حیرانت کنم
ہمچو موسی خویش بجانت کنم

گر شبی در خواب گیری راحتی
چون ذبیح اللہ قربانت کنم

گر بکنی کشف رموز سر حق
چون حسینت کشتہ بجانت کنم

سازمت اول گدائی خویشتن
پس بملک فقر سلطانت کنم

گاہ بر دارت کشم ہمچون حسین
گاہ اندر نار قربانت کنم

گاہ ترسا سازمت گاہی یہود
گاہ مومن گہ مسلمانت کنم

گاہ سورم گاہ سازم دمبدم
گاہ آبادان و ویرانت کنم

گاہ چون احمد کنم سرمست خود
تا ہمہ کس را مسلمانت کنم

آدمم تا خویش را پیدا کنم
جلوہ را بر خویشتن شیدا کنم

جلوہ معلومت کنم از علم خود
علم را کان ہر زبان پیدا کنم

عقل بحشم تا که ملومت شود — بار عقل علم را رسوا کنیم تو
چونکه حبیب نفس را آگه شوی — حقیقت مر ترا در دوا کنیم تو
در حقیقت سالک است سار مست — رهات عشق را ایکا کنیم
چونکه عقل و علم آمیز با عشق — کار تو از عشق تو ما لا کنیم

احمدی راه تمامیم در احد
آدم تا خویش را پیدا کنیم

آدم ما گشت هشیارت کنم — از گران حالی سبکبارت کنم
ذره از عشق بود بر تو هم — از همه اعیار بیزارت کنم
هیچو ابراهیم در بازار غم — آگهی آن بار گلزارت کنم
از برای حلقه مردان حق — نور با و لطف با یارت کنم
مست گردانم بیک جرعه ترا — آگهی دعوا بیازارت کنم
خود انا الحق گویم از مستی عشق تو — سرنگون آنگاه بر دارت کنم
نقش علم و عقل تو کنم از دولت — آگهی از اسرار احارت کنم
محو گردانم بکلی مر ترا — لیس لی در خویش بارت کنم

احمدی را محو گردانم خویش
آگهی مقبول اسرارت کنم

مهر آئینه روشن جمال یار می بینیم — مهر حالی نمود از نگاران م لدانی میم

ماست ایستم ملک حرم توحید
هر حرف کزو دم ز توحید بخواندیم
آویزش ماهیست کزین تحقیق
در طینت ما آب هدایت نهادند

هر جا خرابات نشان راه ما ایم
دیدیم که از ذات خداوند نشانیم
ما دست ز کونین بیکبار فشاندیم
ارشاد کن عشق در کون و مکانیم

چون احمدی از الهی مقامات رسیده
پس چیست که هر لحظه درین شرح بیانم

ما همه سری چو در عشق باز افگنده ایم
درمیان عاشقان مدام رسوا گشته ایم
تا ندای عشق کل از حبیب پیدا کرده ایم
نکته توحید حق از لوح حق بر خوانده ایم
اینهمه لیک حد لامکان آورده ایم
جرعه از جام توحید خدا نوشیده ایم
عاشقان را از نوا اندر سماع آورده ایم
از جمال کاینات این پردهٔ تلبیس را

خویشتن را در خرابات خراب افگنده ایم
ننگ و نام خویشتن را در تراب افگنده ایم
عقل سرگم گشته را در حلاش افگنده ایم
تحت استر حدالی در کناب افگنده ایم
درمیان بحر آن را اضطراب افگنده ایم
تا الهای زار و جنگ و رباب افگنده ایم
شورشی اندر سرای خاک و آب افگنده ایم
هر زمانی از برای حجاب افگنده ایم

احمدی راهچو زلف خود پریشان کرده ایم
کامه از دام سر پیچ و تاب افگنده ایم

در صحبت پیران خرابات خرابم
ساقی مده از میکدهٔ عشق شرابم

آمده از بحر لاہوتیم ما — بار چون قطره بدریا میروم
بر رمانی میر مدچوگان عشق — زان چو گو غلطان و تنها میروم
زخم چوگان میر مد عشقم بحال — لے سر و سامان و لے پا میروم
دے گمند لعالم عشق ما — عشق با لا میرود ما میروم

چون دوئی رانیست راه احمدی
بر زبان ار جویش یکتا میروم

بار سوی حق تعالی میروم — بار سوی لا و الا میروم
ترشکسته این دوئی ما لسق — بار سوی ذات یکتا میروم
نیست موجودے بجر ذات خدا — زان لسو رت اعلی میروم
ذات معنی واحد آمد آسکار — زان لسو ذات معنی میروم
مے متے سبی در اصل کا — با ہمے ہم با ہما میروم
گر مستہ این مہار عشق حق — عاشق و ہم عشق و شیدا میروم
ار برای رہمون عاشقان — ہر دمے سوے تجلے میروم

احمدی را در احد جویان شده
باز سوے حق تعالی میروم

ما مظہر ذات کبریا ئیم تر — در کسوت فقر پادشاہیم
خورشید تو دیده ذره در تاب — گر صورت تو و مد نما ئیم ئر

گہ روضۂ رضوانم گہ بلبل بستانم — گہ صبح گہے شامم گہ شمع گہے نارم

گہ ساقی و گہ جامم گہ مطرب ناکامم — گہ بربط و مزمارم گہ چنگ گہی تارم

من عاشق جانبازم معشوق سرافرازم — من ترک سرندازم من دلبر عیارم

من دلبر یہنانم بر صورت انسانم — من تا در جہانم جبارم و ستارم

فرداز لی ہستم ہے بدے ہستم — گاہے بتہ نارم گاہے بسر دارم

احمد تو مخوان مارا جز حق تو مدان مارا

از مذہب پنداری بیزارم و بیزارم

من مفلس گدایم اللب لب لبم — بی حال و بینوایم اللب لب لبم

نہ مراست عزو جاہی نہ مراست خانقاہی — نہ مراست دستگاہے اللب لب لبم

نہ مراست زندہ دربر نہ گلیم بار برسر — نہ خورد نہ گاہ چنبر اللب لب لبم

نہ مراست حریف یارے نہ مراست کاروبارے — نہ مراست دستداری اللب لب لبم

اللب جان بنت اللب ز نشان ہست — اللب خود عیان ست اللب لب لبم

اللب شور و مستی و ز خود خدا پرستی — اللب ہم خود ستی اللب لب لبم

در فقر بادشاہم بی ملک بے سپاہم — بی تاج دلی کلاہم اللب لب لبم

اللب نیست بودن ہستی ز خود ربودن — انکہ ز خود شنودن اللب لب لبم

اللب سر نہان اللب درد درمان — اللب کفر و ایمان اللب لب لبم

اللب مست بودن نیست بت بودن — ست الست بودن اللب لب لبم

روح الهم اندر لفظ من کلیمی نیست کس — تا چند تو پیم زار کس من ملحد دیرینه ام

من طالب لاهوتیم من طبل جبروتیم — نے از عکس ماسوتیم من ملحد دیرینه ام

هر عاشق را پیشوا هر طالبی را مقتدا — هر درد را مستم دوا من ملحد دیرینه ام

من هم زعیم هم سما یا من تو هستم جا بجا — من مصطفی را هم خدا من ملحد دیرینه ام

من قاضیانرا رهبرم من مفتیانرا پیکرم — اسلامیان را کافرم من ملحد دیرینه ام

من پارسا را دشمنم زهاد را گردن زنم — عبادرا رسوا کنم من ملحد دیرینه ام

ما را نه بیم از عالمان ما را نه ترس از زاهدان — ما را نه خوف عابدان من ملحد دیرینه ام

من از ازل بودم حسین آنجا چه باشد کفر و دین — این نکته را سیدان ثقلین من ملحد دیرینه ام

از کفر و ز ایمان مرا در خط او فرمان مرا — از درد او درمان مرا من ملحد دیرینه ام

من عاشقان را رهبرم من طالبان را آخرم — دیوانگان را افسرم من ملحد دیرینه ام

من نور پاک احمدم من عشق ذات سرمدم — من حق مطلق آمدم من ملحد دیرینه ام

از کفر من در شیخ عیان دین من مسلمان — فارغ از این عاسیان من ملحد دیرینه ام

سبق انا الحق خوانده ام ور دین مطلق خوانده ام — دانی که انا الحق خوانده ام من ملحد دیرینه ام

سر حلقه غوغائیم سر دفتر رسوائیم — سودائیم هر جائیم من ملحد دیرینه ام

از خون خود سیر آمدم در تیغ بیشتر آمدم — گه زود گه دیر آمدم من ملحد دیرینه ام

من ساجد و مسجود من هم عابد و معبود من — من قاصد و مقصود من من ملحد دیرینه ام

دفتر کنم صد پاره تا سنگ آتش زنم در هر در — سوزم همه جلد و سبق من ملحد دیرینه ام

پنهان منم پیدا منم دیوانه وشیدا منم
آشفته در سودا منم ملحد و بیدا ام

هم عرش هم کرسی منم آدم حق همه الـسی منم
هم طایر قدسی منم ملحد و بیدا ام

احمد براه کافری کردست بیدا رهبری
از جمله دنیا ستدری من ملحد و بیدا ام

بلبل باغ سرمدم لقد لقوا امیر کم
مست وخراب خودم لقد لقواه همیر کم

ناله نوای ناله ام قطره آب ناله ام
سر لن اه بالاام لقد لقواه همیر کم

مهر سپهر وحدتم نور جمال حضرتم
درج جمال عزتم لقد لقواه همیر کم

مایه بحر وکان منم طایر لامکان منم
بلبل بوستان منم لقد لقواه همیر کم

پرده کبریا منم جان جهان نما منم
مست می جدا منم لقد لقواه همیر کم

یوسف مصر قدیم یونس حوت الـسی ام
آدم حق الـسی ام لقد لقواه همیر کم

روضه قدس را گلم برگل تازه بلبلم
جرو من وتن کلم لقد لقواه همیر کم

نوش لشکرا گلم نیش رهبره سلکم
هر چیه نگه کسی منم لقد لقواه همیر کم

مالک بعثت عاده ام صاحب حجره سرا ام
صالط پیچ صحی ام لقد لقواه همیر کم

هم شکریم هم برک هم لشترم هم ملک
هم زر سیم هم فلک لقد لقواه همیر کم

قبله قدسیان منم کعبه عرشیان منم
مایه انس جان منم لقد لقواه همیر کم

مالک ملک مطلقم جو کمر نگه کسی منم
پرده نور حقیقتم لقد لقواه همیر کم

گنج معانیم بهان گوهر کانیم بیان
نیست کسی درمیان لقد لقواه همیر کم

در ترجیح احمد هم بزمین مخدوم — وارث ملک سرمدم اکبر لقواه هم نیز کم

دولت سرمدی مرا ملت احمدی مرا
عشق ز احمدی مرا اکبر لقواه هم نیز کم

هر نفس اندر تمنای مصطفی باید زدن
چنگ در دامان اصحاب صفا باید زدن

او دلش صدیق کو را از سر صدق و صفا
بر دل جانش هزاران مرحبا باید زدن

یار غار مصطفی و نور شمع هر دو جا
بر سر چرخ از قدرش ثنا باید زدن

بعده فاروق کو از حق و باطل فرق کرد
رتبه عالیش بر اوج سما باید زدن

جامع قرآن ذی النورین عثمان عفان
دم بدم از مدح او دم از حیا باید زدن

شرم کردی از حیائش مصطفی با صفا
خیمه جاهش با وج کبریا باید زدن

مخزن علم و فتوت بحر جود و کان عدل
آنکه بالای فلک والالوا باید زدن

حیدر کوه است دریای کرم کان سخا
نعره در وصف علی شیر خدا باید زدن

لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
هر دم از فهم از صفات هل اتی باید زدن

گر نجات آنجهان مطلوب داری ای عزیز
دست در دامان آل مصطفی باید زدن

ناله دلسوز اندر از جگر در صبح و شام
از برای آن شهید کربلا باید زدن

از برای سید جان عزیز مرتضی
هر زمان از سوز باطن نالها باید زدن

در ریاض مدح یاران همچو بلبل هر سحر
ز اشتیاق گلشن عشق هر سان نوا باید زدن

غوطه در بحر مدح سینان با صفا
همچو غواصان در لی بها باید زدن

بعد صحابہ اہل دیں باید شنید	شاعر و صعب صحابہ چند ما باید زدن
ہر کہ کردہ انحراف از راہ شرع مصطفےٰ	لے بسا سیلے کہ او را از قفا باید زدن
طعنہ ہا بر اعتقاد آنکہ دارد میل رقص	از دلیل شرع او را سر ملا باید زدن
گوہر عقلش ندارد چوں دلیل آبدار	سنگ غم بر سینۂ اہل حیا باید زدن
اہل بدعت را بسر حسرت باید سوختن	آتشے در جامۂ اہل ہوا باید زدن
نقش میل اہل بدعت محو باید ساختن	بر سر اہل خوارج لیت یا باید زدن
خارجے را اعتقادے نیست اندر قول و فعل	ح بدکتیاں سلح ما روا باید زدن
ہست ترتیب خلافت صحابہ مبیر گفت ہا	دست رو بر گمہتا ہی ما روا باید زدن
ہست ترتیب خلافت تابع ترتیب عقل	اندریں معنی جہانے را صلا باید زدن
لو العموم ملل صدائے بیشگار ہر زباں	ت جدا و دل جدا و سر جدا باید زدن
ہر کہ گوید فصل حیدر بر ست آمر یاراں ہم	گفت و صانع قولش چنیں صبا باید زدن

اعتقاد سنیاں را احمدی کردہ بیاں
مرکب پالیش ہر اراں لوسہا باید زدن

چشم کشا حسرت ما را ببیں	در رخ یار نور خدا را ببیں
نیست بحر ناوگرے در وجود	عاشق ما باش تو ما را ببیں
عارض ما آینہ روشن ہست	آینۂ دوست ما را ببیں
راہ فنا گیر در وجود محو ما باش	باقی شو و ملک بقا را ببیں

چرم پلاسی ست کلاه و قبا　　در ره این شاه گدا را ببین

ملک لقا بر رخ زیبای ماست　　مالک این ملک لقا را ببین

بر رخ احمد نظرے باز کن
تا بشی این نور صفا را ببین

احمد اجان بر شمع پروانه کن　　اندر دیوانگی افسانه کن
تا نداند هیچکس این راز تو　　جمله را خویشتن بیگانه کن
در خیالت هر که هشیار آمد است　　از شراب عشق خود مستانه کن
از شراب لحن او هر زمان　　خویشتن را و مدام پیمانه کن
از حبوب او محکم بالیقین　　مرغ دل را هر زمانی دانه کن
کیش مرد الست با عشق بین　　خویش را قربان آن جانانه کن تو
تا جهانی را بپنداری ز زلفت　　ما هر و یار لعب خود را استانه کن
گر همی خواهی که در منزل رسی　　در پے او کوشش مردانه کن

احمد از عارض لقاب خود گشا
عالمے بر روے خود دیوانه کن

هر گز ندیدم ماه را چون تو بزلف بر جبین　　آتش زند نقش رخت بر صورت نقاش چین
نور صدائی کن نظر در پیر تو روی لستر　　تا سر حق داند مگر بگشاده عین الیقین
هر ذره خورشید دان هر قطره بحر روان　　هر شیشه پیل و مان هر خاره در یتیم دان

چون تو شدی نهال عشق بیخ خودی بشکن
گر تو ز عشق برخوری بر نخوری ز خویشتن

عادت این رسم هست آتش بتان آذری
گر تو خلیل اللهی جمله بتان بهم شکن

حاضر شهر عشق شو عقل بنه بگوشهٔ
گر تو ز عشق آگهی جان بن وطن دل بکن

کعبهٔ دل طواف کن تا زره مجردی
در حرم بقا در آ حلقهٔ نیستی بزن

هر که ز عشق دم زند در ره حق قدم زند
بندهٔ وقت خویش شو نخوت خواجگی شکن

صورت احمدی همه نقش و نگار حق ببین
عشق کمال این بود عاشق خویش خویشتن

اے ذات تو گشته ذات عین
بے زحمت کیف بے غم آین

موجود ہر وجود بالذات
ذات تو محیط بحر کونین

امواج بحور مشتمل دان
ظاہر چه نگه کنی به بحرین

این جمله جمال تست پیدا
بنگر تو جمال قرة العین

آثار تو هست ظاہر
از قعر سمک تا سماکین

حسن تو و عشق من بیک جا
گویی شده قران سعدین

چون ذات تو بود ذات احمد
شد لید جبیر القاب قوسین

مقصود در کعبه ز بتخانه طلب کن
مطلب فتوح از در بتخانه طلب کن

گر دست یقین هست ترا راه خدا ای
مفتاح فقیرانه ز میخانه طلب کن

گر دست تو درین راه دهد / اسرار خدا از وجود یگانه طلب کن
درویش مشو هر چه بینی تو درین راه / از راه یقین در همه جانانه طلب کن
والله که دگر نیست کس ای یگانه بینی / در جمله صفات آن دریگانه طلب کن
این قطره ز بحر است ولی بحر محیط است / مطلوب دل خویش همه جانانه طلب کن
موجودات همه تست عیان و... / این گنج یقین در دل ویرانه طلب کن
گر طالب حقی تو درین راه خدائی / از شمع رخش گرد چو پروانه طلب کن
هر چه بینی همه اسرار خدائیست / این راه خدا عاشق مردانه طلب کن

احمد همه اظهار خدائیست که دیدیم
مستی قدح عشق تو مستانه طلب کن

ای جمالت گنج اسرار نهان / نور حق بر روی تو دائم عیان
هر چه می بینی جمال دوست است / آنکه اندر صورت جانست عیان
نور پاک حق تعالی آشکار / دیده ام هر لحظه بر روی تو سان
نور او گشته محیط بحر و بر / نور او بحریست بحر بیکران
من بگوش خود شنیدم بیشکی / قطرهٔ ما بحر میدان دیده وران

ما دریائیم دریا هم ز ماست
این سخن را هر کسی گویا کجاست

بر گشته احمد ز مگر کس / بر نور محمد ز مگر کس

مرحبا ہم توئی عیسی کجاست — از لقیں سکر گشت ایجا کمال

احمد از دامے تو اے از خویشتن
از لقاے خویش بے این بیاں

عشق آمد رہنمائی کفر و دیں — کفر و دیں یکرنگ سازد بہتر است
مرشدہ عشق گرد چوں کس — بیگمانست از لستاں و از لقیں
گر تو می وانی تو اندر خویشتن — راہ حق سر دنگ گرد و دیں
سگرے در خویش آں محو را — عشق راحت بیماید ہمچنیں
در معاہم کل سر اورا عشق — مکدرے تو ارا آسماں و زمیں
عشق آمد رہنما و پیشوا — رہنما از اولیں و آخریں

احمد از سوداے او شد سود مند
سود سر مایہ مر اور است ہیں

ناگہاں آمد دل و جان من — آہ ازاں شاہد سلطان من
گاہ کند عزم سوئے جگر — گاہ کند قصد دل و جان من
گاہ کند جلوہ چو سرو سہی — گاہ شود سوسن بستان من
زلف پریشانش بدیدم بخواب — آہ ازیں خواب پریشان من
کعبۂ مقصود منست لہ ہم — سجدہ گہ جان من و آن من

اہل وجود من و آں مرغ ہم — جان و دل من شد سلطان من

ای جمالت آتشی در انس و جان انداخته / پرتو رویت تو نوری در جهان انداخته

فطرت تو نقش نقش این و آن انداخته / بر بسیط الامکان نقش مکان انداخته

چیست این عالم صحرای هستیت ذره‌ای / ز آفتاب حسن خود تابی در آن انداخته

تا مگر سیراب گردد از سحاب عرفات کس / فیض فضلت در مکان کن فکان انداخته

از برای زندگانی تراب رحمت خاک را / قطره‌ای از بحر کرم در کشت جان انداخته

کرده پیدا گلستان بهار از جود خود / بلبل بستان دل در گلستان انداخته

یک کرشمه کرده در عالم هر دو گیتی خاسته / طوطی شیرین گفته شوری در میان انداخته

از سماع بحر قرب ای مستان عشق / غلغلی در روح عالم جاودان انداخته

از هوای قرب تو مرغان قدسی هر زمان / نغمه‌های خوش نوا در آسمان انداخته

آفتاب فطرتت یک ذره‌ای داده ز عشق / ذره‌های از زمین بر آسمان انداخته

تا مگر پیدا شود بی‌نشان را آدمی / از نشان ذات خود وصف نشان انداخته

هم سوی خود مگر بیند جمال روی تو / در دو چشم از نور خود تجلی عیان انداخته

برکشیده از برای خاک منت آسمان / بر بساط خاک هستی هفت خوان انداخته

بر فضای کبریا کوس صبوحی بر زده / گوی وحدت بر کف چوگان جان انداخته

نور عزت هر زمان از همان باطل سوخته / تیغ غیرت گردن فهم و گمان انداخته

سکه او راند لاف توحید هر تیرا دمی / غیرت چشم گریان سرو روان انداخته

چیست مسکین ذره تا لاف خورشیدی زند / قطره‌ای دیده که دریا در دهان انداخته

مس ربابر وحدتش مستم مدام | مست چوں ساقی مهر سایه

لعل لاهوتیم در قرب حق | مے مدارم هیچ جا کاشانه
کائنات تخم توحید خدا | بالیقین داں رحمت دانه
ایدل اندر درد عشق آتش باد | هر زمانے کترا حیانه
پیر مرد تیر عیاران مروان | ساخته جان و دلم بتانه

احمد دیوانه بر شمع رخت
سوخته هر لحظه چوں پروانه

ساقیا جام قدر هم در ده | جام قربت مست عاشق ده
پخته شوریں شراب پخته دمی | در تمنای جام مردی چه
دامن باغ گیر و باده نوش | نقل کن یار و سیب و لسته
روی بر روی دلبرے میدار | لعل بر لعل مهوشے مے ده

احمد از لعبه مے بر سر هیچ
گر ملامت کسے مدار که وهه

دیدم جمال یار بهو مدا در آئینه | در آئینه معاینه دیدم هر آئینه
گر از رو یقیں بحقیقت نظر کنے | انسان مثل است مصور در آئینه
هر صورتے که چشم نگه میکنے مرا | از راه حق نگر که چشم بر معاینه
گر آشنائے عین حقیقی نکو نگر | دریا و موج هست یکے در معاینه

احمد بچشم خویش جمال خدا بدید
چشم خدای بین تو مگر دان ہر زنیه

شکل چه خوب سنبر زیبا نهاده	حسن لطیف و صورت عنا نهاده
حسن جمال خویش تو اظهار کرده	ذات کمال خویش تو زیبا نهاده
غیری کجاست گر زره معنی نظر کنم	والله تو لے بذات چه غوغا نهاده
غوغا و شور چیست تو ئی ذات محض ما	این شور و شر بخلق چه عمدا نهاده
بردار برقع از رخ و اظهار خویش کن	عشاق را ز حسن چه رسوا نهاده
گاہے بشکل آدم و حوا بر آمدے	گاہی بسان عیسی و موسی نهاده
در بوریای لفت چه لها لبسوختے	بالای دار عشق چه سرها نهاده
خود گشته بصورت و معنی تو آشکار	آنکه هزار عمر بریده پا ما نهاده
و سنب جمال خویش تو سیر دل کشیده	تا مشت میان ما ید بیضا نهاده
ار لے بگو طور و ما دم تو گفت	آنکه به سنگ کوه تجلی نهاده
موجود خود جود تو دیگر وجود نیست	تا من ست اینکه اسم مسمی نهاده
انوار ذات خویش بخورشید داده	امواج بحر سیر بدریا نهاده
تا ب جمال خویش بآتش فگنده	نور جمال خویش تو در ما نهاده
در اصل کار طالب و مطلوب تو ئی	خود را بذات خویش هویدا نهاده
آدم چو ذات تست چه آئی تو در میان	الفاظ خویش آدم و معنی نهاده

دریا و موج هر دو یکی دان و دم مزن — این بحر بین که هیچ مدار و کرانه
بر صورت بشر که نمودار کردهٔ — جمله توئی و نیست کسے در میانه
در چنگ و در رباب و در زود و بربطم — جز وحدت تو هیچ ندیدم ترانه
مرغیست از نشیمن قدسی روان ما — جز در جوار حق نکند آشیانه

احمد تو سر حق چه کنی فاش پیش خلق
نزدیک خلق هست سراسر فسانه

شکل بشر بصورت زیبا نمودهٔ — در چشم عاشقان همه معنی نمودهٔ
انسان خلاصه ایست او را ابد ویی — بر صورتش جمال چه زیبا نمودهٔ
کس نیست در جهان همه انوار ذات اوست — آیات حسن را همه اینجا نمودهٔ
در صورت بشر که پدیدار کردهٔ — نے نے بشر کجاست تو خود را نمودهٔ
هر قطره که هست ز دریای حسن ماست — هر دم هزار موج ز دریا نمودهٔ
انسان سر حق نمودار ذو الجلال — ترکیب ذات کردهٔ که ما را نمودهٔ
در هر دو کون نیست بجز ذات آدمی — اندر صفات خویش همه را نمودهٔ
آدم بشکل خویش تو اظهار کردهٔ — بارے دگر بصورت عیسیٰ نمودهٔ
از مان همه یکیست حقیقت ز اصل کار — بتخانه کعبه را تو بیک جا نمودهٔ
هر دم بجز صفات بشکل آدمے — آرے بدین صفات مسیحا نمودهٔ
اندر کلام خویش نمودی نکات رمز — عشاق را رموز هویدا نمودهٔ

اظهار کرد حسن خدائی به چشم خلق
حسن جمال خویش چه اینجا نموده

دیدها کجاست حامله یکی بین دم بدم
حیری کجاست در همه در انموده

اندر جمال خویش نمودی تو چشم خویش
اسرار عشق مرغ و هر سا نموده

در چشم احمدی ست جمال خدا عیان
بر چشم احمدی همه معنی نموده

در خویشتن ببین و مکن در کسی نگاه
در صورت تو گشته عیان معنی اله

انسان نمونه ایست انوار ایزدی
خود را شناس هیچ کسی را مکن نگاه

والله همو نست دو جهان ذات آدمی
در صورت بشر بخدا نیست اشتباه

گر آشنای بحر خدائی بخود ببین
عارف کند مدام درین بحر آشناه

مقصود ماز کعبه و بتخانه هیچ نیست
مقصد چو ذات تست الهی خانه جست راه

گر نیست آگه از تو که اینجا چه میکند
در صورت خودی بخدائی تو بادشاه

ابلیس را نبود خبر از جمال تو
بیچاره را ده شد که غلط کرد سجده گاه

احمد ترا چو کس بشناسد چه چاره
زین در عیب دولت هزاران هزار آه

هان از جمال روی تو آدم نمونه
وز عکس تاب حسن تو عالم نموده

والله که ذات تست عیان صورت بشر
خود آشکار گشته و آدم نموده

بر روی مهوشان که جهانیست مبتلا
حسن تو منزل است بهر دم نموده

اظهار کرد حسن خدائی بچشم خلق — حسن جمال خویش چه اینجا نموده
دیدها کجاست جلوه یکی بین دم مرا — غیری کجاست در همه خود را نموده
اندر جمال خویش نمودی تو چشم خویش — اندر رمز عشق مغ و ترسا نموده

در چشم احمدی ست جمال خدا عیان
در چشم احمدی همه معنی نموده

در خویشتن ببین و مکن در کسی نگاه — در صورت تو گشته عیان معنی اله
انسان نمونه ایست ز انوار ایزدی — خود را شناس و هیچ کسی را مکن گناه
والله همو نسبت و جهان ذات آدمی — در صورت بشر بخدا نیست اشتباه
گر آشنای بحر خدائی تو و سین — عارف کند مدام درین بحر آشناه
مقصود ما ز کعبه و بتخانه هیچ نیست — مقصود ذات تست ازین خانه بت راه
گر نیست آگه از تو که اینجا چه میکند — در صورت خودی بخدائی تو پادشاه
ابلیس با نمود جنبه از جمال تو — بیچاره رانده شد که غلط کرد سجده گاه

احمد ترا چو کس بشناسد چه چاره که
زین در ربطه و لطف هزاران از آه

هان از جمال روی تو آدم نمونه — وز عکس تاب حسن تو عالم نمونه
والله که ذات تست عیان صورت بشر — خود آشکار گشته و آدم نمونه
بر روی مهوشان که جانیست مبتلا — حسن تو نور الست بهر دم نمونه

گفتم بدرت پناہ گیرم
گفتا چہ خوشش آمدی نوحہ

درحلقۂ یاد را آو بنشین
وانگاہ شراب نوش گہ گہ

باحوش من تو صورت ما
با اسم جمال نقش اللہ

درصورت احمدے چہ بینی
درکسوت این گداست آن شہ

بسند بہتر ز گنج زر ہنر بہ
ولیکن طالع و بخت از ہنر بہ

ہنر بہتر ز صد خروار زر گیر
کہ یک ذرہ ہنر از گنج زر بہ

ز مردے بے ہنر بپرہیز اے دل
کہ از آسیب ایشان پرحذر بہ

نباشد ہیچ عاقل نزد بدبخت
کہ از نزدیک ایشان دورتر بہ

ہمیشہ از خیالات عاشقانرا
وصلے در رہم و جانے در خطر بہ

چو من صحبت بانت باز گویم
دہانم زان حکایت پرشکر بہ

ظہور مرد دانا در سفر ست
ہمیشہ مرد دانا در سفر بہ

فغان از بخت خویش ست احمدی را
کہ شرح این حکایت مختصر بہ

ماہ من چون از جمال خود نقاب انداختہ
پرتوی از حسن خود بر آفتاب انداختہ

شاہد لاہوت در بزم رندان الست
بادہ سرمست از عارض حجاب انداختہ

تا سر زلف پریشان گشت گرد عارضش
عاشقانرا سر بسر در پیچ و تاب انداختہ

چو بی پرسیدن از رهبر درین رفتن است مشکل
نه پوشیده است اینجا که بر شکل انسانی

چه داری یوسف اندر چه بکر چند غولی
طلب کن تا نشان یابی چو جیب پیر کنعانی

نمیدانی رسی کاین خاسران اگر گوی گردد
نه یابانی در و بینی نه روز خم چوگانی

تجلای حسن آنجا جمال از پرده پیدا
شود ذات تو مستغرق بنور ذات نورانی

محیط قاف جان گردی درین دریای بی پایان
شوی از چشم ناپیدا چو سیمرغ بیابانی

فضای کبریایی در کنی پرواز هر ساعت
جمال حق عیان بینی دران دولت همه جانی

سلام اندر سلام آید کلام اندر کلام آنگه
عیان اندر عیان بینی همه اسرار پنهانی

نه آنجا در رود نی در زبان نه آنجا ملک فرمانی
نه آنجا نقد دونی وجدان نه آنجا پیچ آسانی

نشانت بی نشان گردد فنا اندر فنا گردد
بمانند ذره در نور رسی وی باسانی

بملک لم یزل بینی جمال پادشاهی را
که باشد کمترین ملکش همه ملک سلیمانی

سلیمان نیز در ملکش کمینه بنده بود است
که کوس بی بلی زد در ایام جهانبانی

جهانبانی و سلطانی ترا زیبد لا ابالی
که اندر مصر هفت اعضا تویی چون یوسف ثانی

بجای وحشی نمی شاید ملائک اندران ساعت
بدربانی نمی زیبد ترا طاوس ربانی

همه هستی عدم بینی ته نور قدم بینی
نه تن آنجا نه دم بینی زهی از صوت فانی

نوای مرغ لاهوتی بعقل آورده لها
نه نزهتگاه روحانی دمید از جوش الحانی

عنایت وین ره گر بگفتا چند غولی
بیا یک جرعه می خور از این بحر عمانی

تر آن پیه آیا احمد که از آفتابی سر حق
زبان در کشی هردم فرو مانی بحیرانی

ای طایر قدسی که درین عالم فانی — قدوسی تو آن خواند که در عالم پاکی

یارب تو چه مرغی که ترا کس نشناسند — چون جای گرفتی تو درین قالب خاکی

در صورت آدم تو چه رو آمده ای یار — اوصاف تو در معنی حق ست تو خاکی

اسرار تو با محرم نا اهل چه گویم — حق را سزوار گفت بر عالم نشاکی

احمد چه کسی سر سخن را تو هویدا
مر فهم ازین عقدهٔ را کی

این چه شورست اینکه در بازار عشق انگیختی — این چه شورست اینکه با ارباب دل آمیختی

آتش اندر کس بدیده عالمی را سوختی — تیغ آلوده بگشت و چون قاآن ریختی

راه آدم چو زدی و رانده ابلیس را — چو انا الحق گفتی و منصور را آویختی

سوزی را خود حجاب باده حیلیسے ساختی — رشتهٔ امید ما را حلقی بگسیختی

احمدی اسرار مردان را مگو با هر کسی
چون نقاب محبت تو زو تب آویختی

ای صورت تو نقاب معنی — وی ذات تو در نقاب معنی

هر ذره چو آفتاب تا باست — از تابش آفتاب معنی

امواج بحار را یکی دان — این نکته نگر در آب معنی

چون نسبت تو محقق آمد — اسرار تو در کتاب معنی

احمد همه ایست مظهر حق — بردار دلی حجاب معنی

قدرہ اگر دہید نامہ بردست	افسوس کہ سخت مدارسے
تخم عملے کہ ... کشتے	در آخر دم نگوسہ کارے
گاہے بخیال گنج و مالی	گاہے بغرور شہریارے
گہ در پے وصل خودسریاں	گہ در پے بوسہ و کنارے
ما را آمی ازیں خیال ما رامی	تا چند دریں گناہگارے
سر سودہ بتند بخاک گاہت	دیں خستہ ما گشت جائے
خود را تو مکن سیاہ نامہ	مرحولش مکن تو سوگوارے
افسوس کہ عمر رفت باد	در یاری لہو و خاکسارے
گاہے بشراب و گہ بمستے	گاہے بفساد و گہ بخوارے
درغفلت مست جان مانیم	مستے کہ نیافت ہوشیارے
یارب ملکا جہان پناہا	تو بر ہمہ خلق کردگارے
ما را تو بدست نفس مسپار	چون بر ہمہ چیر سازگارے
چون کہ در تو ہمیشہ نالد	بیچارہ شکستہ دل نزارے
در مجمع خلق آمردہ	دردی تو میرسم شرمسارے
آن روز کہ روز حشر باشد	از حملہ بلا نگاہدارے
سر ہیچ کسے دلے نہ بستہ است	دارد بدر رب امیدوارے
احمد بدر تو التجا کرد	از لطف دیار چہ نہ ارسے

اے دوست ساکجان مائی	بیگانه مشو کہ آشنائی
مردیم ہمیشہ در فراقت	تا چند کنی رما جدائی
شب در دراستظار مردیم	باشد کہ ز در گہے درآئی
محبون صفتیم بے رخ دوست	در محنت و در ابتدائی
در کنج بلا و محنت و غم	ایدل تو ہنوز بیوفائی
بیت الاحزالست جا بی تو	دین صحن جہ دشت کربلائی
من بادہ ز تو خراب و بیخود	تو خود ہمہ روز در ہوائی
از رفت نصیب دیگران نوش	ما را ہمہ وقت رہ رحائی
من بی تو دمی ہمی نیایم	بی ما تو بگو چگونہ یائی
پا بیند غمیم اے نگارا	این بند چرا نمی کشائی
تا چند نہان کنی تو این در	پیداست کہ در غم عنائی
بیجان شدہ ام چو مرغ بسمل	در بردن جان ما چرائی
بنمای جمال خود بیک بار	وز رنج و فراق در دہائی
من طاقت ہجر تو ندارم	ای مونس جان من کجائی
بودی تو ہمیشہ پیش چشمم	یک لحظ بگو چرا نیائی
رنجیدہ مگر ز من بر متی	کان روی چو مہ نمی آئی
چون مرغ ستم طپیم در غم	درد دل ماست بی شفائی

هر صورت که می بینم عیان است ‖ هر صورت حال کبریائی

بحر در سکرت خاطر شدم ‖ که در هر پیکری صورت کائی

بجسمی جوهری آتوئی کس ‖ درین معنی همی بینم صدائی

همه آشفته و دیوانه گردد ‖ اگر از پرده بیخ برآمر کشائی

گدائی کوی شاهانست احمد
بشاهان پادشاهی آن گدائی

اگر بیرون مالی محو دائی ‖ بهر ذره عیان بینی خدائی

چو موج و بحر را فرقی نماند ‖ چسان باشد میان ما جدائی

تو ماتی تو لی از تو صدائیست ‖ بهر کسب که در چشمم در آئی

بهر شکلی که بر ما جلوه سازی ‖ تو دریاکه دریا دلربائی

بحر در صورت صورت نشدم ‖ که در صورت تو صورت نمائی

حمانی عقلا گردند بیهوش ‖ نقاب از روی خود چون واکشائی

تماشا میکند حلقه تماشا ‖ چه ما را می نمائی پارسائی

مقامی وارکس با احمد آید
ساید یار حال دل بیائی

ما بینم ردای کبریائی ‖ ببینی که به صورت جدائی

تماشای بینی خود نماست ‖ موجود نه وصف که مائی

چون موج بحر هست یک ذات | پس چیست میان ما جدائی
هر صورت آدمیت پیدا | از بحر محیط آشنائی
گر دور کنی ز روی پرده | بی پرده جمال خود نمائی
عشاق شوند مست و مدهوش | گر پرده ز چشم واگشائی

تا صورت احمدی عیان شد
پیداست جمال کبریائی

اگر بی یاد او باشی زمانی | نیابی هیچگه از خود نشانی
نشان بی نشان انگه بیابی | اگر خود بیخودی یابی زمانی
نمی باید چنین گفتار در گفت | که شرح او نیاورده بیانی
ز حرف بحث اقرب نکته را | ندارد هر کسی کشف و بیانی
معیت احداوندا ب معنی | بیانی کرده بر من این و آنی
خدا بینی نه کار هر کسی هست | که سرگردان درین کار است جهانی

اگر حالی کنی احمد درین کار
بجانانی رسی در کنه جانی

هر دم بذات جمله عیانست آن یکی | در صورت بشر بیانست آن یکی
در صورت بشر چه نگه میکنی بغیر | نی نی بشر کجاست همانست آن یکی
پیدا بچشم ظاهر و باطن بذات خویش | بنگر نهان که جمله نهانست آن یکی

طائر قدسی که در بند منی | سالکی تو در این زنجیر که در بستگی
سر فرو ناری بعرش و لامکان | وز برای دانه خود را افگنی
تو گلی از بوستان وحدتی | بلکه در گلزار معنی گلشنی
گرچه در هر شکل میگردی عیان | صورتی از معنی جان منی
موج ادراک ما گوید براز | ماجرای رازهای گفتنی

ما ز دریائیم و دریا هم ز ماست
این سخن داند کسی کو آشناست

ای صورت خدائی آئینهٔ معانی | موج لطیف مائی دریای بیکرانی
در صورتت هویدا مطلوب جز تمنا | هر حرف نسبت پیدا صد نکتهٔ معانی
در تست آنچه خواهی در خویشتن طلب کن | جویای هرچه هستی میدان که عین آنی
پرواز کن همائی زین آشیانه بالا | سیمرغ قاف قدسی شهباز لامکانی
چشم خدای بینا جز ذات حق نه بیند | هر کس به بصر چه بیند اسرار من ارانی
رایات ملک او از ذاتی شهود شاهی | آیات عشق را تو تفسیر ترجمانی

آمد بچشم ظاهر مطلوب خویشتن را
از جلوهٔ احمد موسی لن ترانی

صد هزاران آینه شاید یکے | نیست کس را اندرین معنی شکے
گر یکے بینے یکے بینے همه | [illegible]

در صورت لسان و لستر آمده پدید | هر جا که لشکر کجاست همالست آن یکے

احمد صفات تست عیان اندرین جہان
در ہر چہ بنگرے تو لنشالست آن یکے

چونکہ ازین تنگ قفس بری | رخت برین چرخ معلے بری
زندہ شوے زندہ تر از زندگے | بار رہے زین قفس سرسرے
دلو تنت پارہ شود فی المثل | روح مجرد شوے ار برترے
پارہ شود جامہ تن پاک چاک | خلعت شاہانہ کتے از سرے
یافتہ خورشید تو تاب دگر | ماہ شوے و چہ کنی مشترے
از تتق قالب سالی خلاص | بریرے از حجرہ این ششدرے
در عوض زندہ دلق کہن | صوف مرقع کتے از مہترے
مرگ لشادان کہ وفا تیش | از غلط این فہم فنا مے برے
جان کہ ازین قالب خاکی شدہ | زندہ بدان پارہ نہان چون پرے

احمد ازین سر نہان باز مان
چند نگوئے سخن دادرے

باز رخ پردہ برانداختے | جان و دل اندر خطر انداختے
کشتہ شرم تو نموے تباہ | رخت بنر قاب درانداختے
ہر کہ دمے در طلب تو شتافت | پای شکستے و سر انداختے

هر که دیلتش تو مدد خواست ست — رحمت وگمری و حرا مدا حتی

هر که ر تدلاف رہ تکیت — راه ردی دورد را مدا حتی
گاه ردی راه عزازیل را — تیغ ردی وسیرا مدا حتی
داغ عصا مرح آدم ردی — ناله رماں یح سرا مدا حتی
دردو حاش سود ہیچ حا — هر که درار نقطه مدا حتی
کار تو در فهم نیاید گھے — عقل بچه کوے درا مدا حتی
تنبیه خویش نهادی کما — مایه جود دلستر مدا حتی
سوختی ار آتش دل سینه ها — سوخته را درستر مدا حتی

شعله ردی در دل احمد زغم
دردلیے در حسگرا مدا حتی

ای گوهر کان آسمانی — عالم ز تو یافت روشنائی
حقا که ز روی تست پیدا — والله همه صورت خدائی
پیداست نشان ہی نشانت — در پردهٔ مدامتی چرائی
عشاق بانتظار ماندہ — آن روی چرا نمی نمائی
دریای وجود بیما لت — موجست ز بحر کبریائی
ای دل تو رحو مباش غافل — چون مایه سرای کیائی

احمد ہمو تو ار بار — درجامهٔ فقر پادشائی

زشوقت رفت جان ای جان کجائی   شدم سرگشته و حیران کجائی
مرا جانیست شوریده بعشقت   چو جان خود سروان جانان کجائی
ترا پیدا نمی بینم ز پنهان   نخود پیدا ز ما پنهان کجائی
مرا دردیست بی درمان و مرهم   الا ای درد هم درمان کجائی
توئی خورشید تابان عالم آرای   منم چون ذره سرگردان کجائی
شدم بیخویشتن از فرط تحیر   نمیدانم سر و سامان کجائی

چو احمد غرق گشتم در خیالش
درین دریای بی پایان کجائی

گر تو از رخ نقاب باز کنی   درد بر اهل درد ساز کنی
در نشینی درون پرده چنین   ای بسا پرده باکه باز کنی
بر فشاند ز هر دو عالم دست   هر کرا تو ز اهل راز کنی
جان عاشق ز طره بربائی   باز بر وی زغمزه ناز کنی
زلف پیچ کرده یکبار   قصهٔ عاشقان دراز کنی
گرچه ما سوختیم از غم تو   می توانی که باز ساز کنی

احمد از جان و دل ترا بنده
گرچه از جمله بی نیاز کنی

ز خاک کوی مه رویان تمنا میکنم گردی   که تا کحل البصر سازم برای دیدهٔ ...

برہم شکن این پنجرۂ طایر قدسی را تا مرغ دلت یابد آخر سیر سودا لی

تا چسد منوهان ماشی ایدو بر خوش صورت راز تو در افتاده ہر روز لبحرا لی

خواہم کہ رخت بینم بیواسطۂ صورت ہست این ہمہ لم خلقت ایدوست تمنا ئی

سر ہر کہ نظر دارم رد یتو بہ پیش آید خود ذات توی بینم ایدوست بہرجائی

احمد چکنند کشمت تو آیا چہ تو انکردن
اغیار چہ میخو اہد از حالت سیح اسے

ہربود دلم از تن من آفت جا نی زیبا پسری سیمبری ماہ نشانی

لشکر شکنے تیغ زنے تیرہ گذاری بیداد گری تیر قدی سخت کمانی

گلبرگ رخے سبز خطے سنبل زلفے غنچہ دہنے گلبدنے سرو روانی

عشاق کشے تیغ کشے کینہ فروزے جادو نظرے طرہ گرے سحر بیانی

شکر لبے شہد لبے آبحیاتے شیرین سخنی خوش لغتی تنگ دہانی

طوطی نفسے طرفہ کسے کبک خرامے زیبا صنمے خوش نقشے شاہ زمانی

سرمست بتی بادہ کشی مایۂ یارے بیچارہ کشے جور وشے طرفہ جوانی

شنگ شکرے شکوہ او شہرۂ شہرے کان نمکے وز نمکش شور جہانی

بربود ز احمد ہمہ عقل و دل و ہم ہوش
آشفتہ کتے دل شکنے مایۂ جانی

باغ توحید را نہال تو سے کعبۂ فقر را جمال تو ئی

می نوش کنون ز عشق جامے — زان جرعه رسے مگر بجامے

بسیار شدم بزهد و تقوامے — تا شد که ز دل رسد پیامے

از زهد نگشت هیچ حاصل — جز محنت و رنج جز زجامے

تا چند کشیم طعنهٔ خلق — دل سوخته شد ز هیند خامے

دردا که نیم رسم بدرمان — زان درد که هست صبح و شامے

در حلقهٔ زلف آن دلآرام — در هر طرفے نهاده دامے

دارم دل کے خراب و بیخود — چون مرغ اسیر در کنامے

بسیار صلاح شد دریغا — ما در ده صبا ز تو سلامے

سر حلقهٔ عاشقانست احمد
خوفے نکند ز حیدر عامے

ایدل طلب محال تا کے — دریاب یقین خیال تا کے

از خمرهٔ عشق شربتے نوش — اندر طلب زلال تا کے

عمر تو گذشت در سیاہی — در فکرت زلف و خال تا کے

تو عین حقیقتے بیندیش — در آرزوی جمال تا کے

میکوش که راه حق بیابی — این ظلمت و این ضلال تا کے

بگذار جهان و بگذر از وی — این مالی و این منال تا کے

احمد تو زبان خویش بر بند — این غلغله و مقال تا کے

خوبی و شوخی بلای کین وری / فتنهٔ عاشقگری گرد سرکشی

چون تو ای هرگز ندیدم هیچگاه / ماهروی دلستانی چاوشی

کی بیابد بی تو شبها خواب خوش / گرچه صد دیبا کنم من مفرشی

چند راتی اندر خود در مرا / پنج روزی میهمانم یا ششی

مثل تو در جمله عالم کم بود / دلربای جانفزای دلکشی

بد سوای دوست تا دیدم برام / برگیتی با دیبای ابرشی

احمد از شوق فراقت شد اسیر / در زده در دل ز عشقت آتشی

بمعنی نیست در صورت جدائی / بمعنی و بصورت خود نمائی

کرا میگوید که نتوان دید حق را / من اینک دیده ام ذات خدائی

چو نتوان دید اینجا ذات او را / بگو ای خود نما تو از کجائی

نمیدانم چه شخصی و چه ذاتی / که در هر وجه صورت مینمائی

کرا میگوید تجلی نیست اینجا / ببین در خویشتن گر آشنائی

بروی خوب تو من سجده آرم / بهر وجهی که تو از در درآئی

شناسم من ترا من آشکارا / اگر پنهان شده در چشم مائی

جمال لایزالی را ببینی / اگر از خویشتن یکدم برآئی

شنو اینجا ترا تحقیق وحدت / اگر بینی تو خود مرعی و رائی

کنی سخن زیادہ سنت خویش را	کنی جوار لقش بدا اندیش را
چرا نیش کردی تو تو در لیس را	بگیر این سخن از پی کیش را

ابوبکر فاروق عثمان علی رض

ز قول روافض ہمی در گذر	براہ خلافت ندار دلبر
تو ئی مرد سنی مشو بیخبر	برین نوع فضل خدا بر شمر

ابوبکر فاروق عثمان علی رض

بفرمود پیغمبر ذوالجلال	پس از من خلافت بود سی سال
تمامش بود بر علی مرکال	ببین در دلائل مشو در ضلال

ابوبکر فاروق عثمان علی رض

عقیدہ بود میل سنت ببین	مگردان دل خویشتن را ازین
چہار ست یار و ببین و ببین	چہ گوئی چہ نامند گویم چنین

ابوبکر فاروق عثمان علی رض

درین فضل کردن چہ مقصود ہست	خدا مذہب سنیان راستود
بترتیب ان فضل ما در وجود	کہ فرمود پیغمبر مادر ود

ابوبکر فاروق عثمان علی رض

مناجات

خداوندی کہ او پیدا و پنہانست	جمالش بین کہ در ہر ذرہ تابانست

تو ئی ظاهر درونِ خود به پرده	که ظاهر می‌شوی هر دم ز پرده
حجابِ تو همه خویشی بردار	ز خویشی مانده در علین پندار
اگر صورت نمی‌جوئی هویدا	بمعنی کی رسیدی سر و شیدا
ز خود بیزار شو تا گم نگردی	رهِ مردان بچوگان هست مردی
خدا را در خدائی می‌توان یافت	صفا از روشنائی می‌توان یافت
بهر صورت که می‌بینم جمالش	تصور می‌کنم علین خیالش
بصورت مرد معنی ره نماید	که در صورت رهِ معنی فزاید
ز جام عشق گر یک جرعه نوشی	دو عالم را بیک قطره فروشی
زنی بانگ انا الحق را دمادم	برائی برسر بردار آن دم
جبانی در خروش آری سراسر	وضو سازی بخون خویش از سر
چو آدم کن ابا از جنت آباد	سرای گیر اندر وحدت آباد
چه می‌بینی تو آدم را بصورت	همه معنی است آن معنی ضرورت
که آدم گشت مسجود ملائک	که او بود است معبود ملائک
بکوری صورت آدم ندیده	ز معنی سر ازان سجده کشیده
اگر آن نکته دانستی عزازیل	مر آدم را نمودی سجده بی قیل
نو زین سجده ولش آگه نبوده	سرش بر سنگ لعنت گشته سوده
اگر آگه شدی از ذات آدم	صفاتش را همه دانستی آندم

کہ جز او نیست اندر کل موجود	ہمہ ہستیش را میدان تو معبود
ببین در کائنات او ہویدا	کہ جز ذاتش نمی ہیچ پیدا
ہموں طالب ہموں مطلوب آمد	ہموں عاشق ہموں محبوب آمد
مرا او جو لیتیش یکدم زمانی	گر تا دریابی اسرار جہانی
توئی از کل موجودات مقصود	کہ در ہر ذرہ ہستی تو موجود
اگر در خویشتن یکدم نشانی	ہمہ مقصود را در خویش یابی
کہ جز ذاتش نمی ہر چیز عینی	ببین او دوست گر مرد یقینی
یقین اندرین سر کار مامی	رمی عین الیقین را دیدہ یکتا
بہر سوی جمال دوست منگر	کہ جز ذاتش نمی بینی ہیچ دیگر
رمستر و ہو معلم رار گفتم	رموز سر اقرب مار گفتم
اگر مردی سفر در خویشتن کن	برای سر الہی جان و تن کن
بیا در کوی وحدت خانہ گیر	چو سیمرغ اندران کاشانہ گیر
بصحرای ہویت گام بردار	ز بیچونی نشان و نام بردار
رہو چون فرد گردی دماسش	تو این برہان نمای تا در دمانی
تو سید رد گرو رساست باید	بدہ جان گر ہمی جانان باید
بجانان زندہ شو جانا اندر عیش	بدن جان خویشتن ار بدہ جز کس
اگر باز رہ ہای دریما بسے	بود ہر حیات تر از ندگانی

فنا شو در رهِ توحید مطلق — برار آندم تو صد بانگ انا الحق

اگر موی بماند از وجودت — نشود باقی بهبود دوست بودت

که هم الفقر معنی از فنای است — فنای کاندرو جمله بقای است

چو نم الفقر هو الله باشی — بملکِ فقر شاهنشاه باشی

بیا ای طائر قدسی زمانی — بقاف قرب بش کن آشیانی

زمانی بشکن این دام طبیعت — که باشد راست فرجام طبیعت

بپردی از هوا این بال یکتا — هوست را درین رکه زفرما

تو شهبازی شکار خویشتن جو — تو دریائی چه باشی مرلب جو

نشیمن گیر اندر وحدت آباد — سرای ساز اندر قوت آباد

طوافی در حریم کبریا کن — خدائی شو تماشای خدا کن

بگیر اندر خدا آباد منزل
خدائی از خدا می کن تو حاصل

ما شاهباز قدسیم از لامکان پریده — بهر شکار صیدی در قالب آرامیده

سیمرغ قاف قربیم از دام کون جسته — طاؤس باغ عرشیم از آشیان پریده

روز الست با حق لفظ بلی بگفته — هم شربت سقاهم من ربهم چشیده

بر خوان نحن نرزق قوت حیات خورده — آواز نحن اقرب بی واسطه شنیده

اسرار کشف کنز ابر لوح دل نوشته — در نامه عبادی انی قریب دیده

کرار توابع جام ست وی از فرزندان جریر بن عبدالله البجلی اند که وزیر امیرالمومنین عمر
ابن الخطاب بوده است سیف نوابین امت تمام کرده تحسین آمیز بودند در عمر بست و دو سالگی توفیق
ایزدی رفیق شده بکوه رفتند و سیزده سال ریاضت و مجاهده بسر برده بعمر چهل سالگی بالهام
ربانی در خلق آمدند و ابواب علم لدنی بروی مکشوف شده زیاده از سیصد جلد در علم توحید
و معرفت و علوم اسرار و حکمت تصنیف فرمودند اشعار عالی در تصوف دارند حق سبحانه و تعالی
چهل و دو فرزند بوی عطا کرد بعد وفات حضرت موصوف چهارده پسر ماندند همه عالم و کامل
صاحب التصانیف کرامات حضرت بعمر شصت سالگی مشهور میشوند که تا حال ششصد هزار
مرد بر دست او توبه کرده اند شیخ ظهیرالدین که یکی از فرزندان حضرت بود در کتاب الحقائق
فرموده که بر دست مرشد من ششصد هزار کس توبه بوده و سیصد اولیاء کاملین حلقه بگوش او بودند و اولاد
حضرت موصوف از ماده تاریخ سال امام المسلمین بالکیزه احمد هویدا و وفات شریف از لفظ
عشق السرمدی پیداست از خوارق عادات و کرامات حضرت ایشان کتابها مملوست حال
میان آذربیجان یک نسخه صحیحه سند قدیم الکتابت دیوان مذکور را از کتب خانه عالی جناب
محمد افضل خان صاحب پسر نواب لا حطاب نواب محمد سرفراز خان صاحب بهادر اعظم امرای مقام دیره
اسمعیل خان متخلص به سیاح بدست مشتاقان یک نگاه محو تماشا است گردیده بطمع استفاده
نمودند از آنجا که اشاعت علوم و فنون خصوصاً شیوع کتب جدیده حسب دلخواه طالبان اصل
منشاء این مطبع عالی است این لطیف دیوان مسطور با خط خوب و صورت خوش اسلوب مطبع نامی
منشی نول کشور واقع کانپور بماه جنوری سنه ۱۸۹۸ع بار سوم طبع گردید